

منصوریاقوتی

یاجوش



پاجوش داستان بلند

پاجوش

داستان بلند

منصور یاقوتی



نشر آئنده

منصور یاقوتی
پاجوش (داستان بلند)
چاپ اول ۲۵۳۶ شاهنشاهی
حروف چینی از : موسسه تک ، خیابان آنا تول فرانس - ضلع شرقی دانشگاه -
تهران - پلاک ۴۷

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۴ مورخ ۲۵۳۷/۲/ ۲۰

۵۰۰۰ نسخه

چاپ فراین

۱	فصل اول : سرگردانی
۲۰	فصل دوم : در جستجوی کار
۴۲	فصل سوم : تاریکی
۷۰	فصل چهارم : سپیده دم
۸۵	فصل پنجم : غروب

سرگردانی

عبدل در گوشه بی و سگ در گوشه دیگر زباله ها را می کاویدند .
 پشماهای روی گرده سگ ریخته بود . دنده هایش از زیر پوست پیدا بود .
 عبدل هم لاغر و کثیف بود . انگار ماه ها دست و صورتش را نشسته بود .
 کت کهنه ئی که دگمه هایش افتاده بود به تن داشت . کتش تاروی زانوهایش
 کشیده می شد و او را پیر تر نشان می داد . چوبی در دست نداشت . بانوک
 پا زباله ها را به هم می زد . هرچند گاه خم می شد و چیزی را برمی داشت
 و به دقت دید می زد ، بعد ، نومید و افسرده ، نگاهش متوجه جاهای دیگر
 می شد .

سگ ، بیهوده پوزه اش را بین زباله ها می گرداند . ساعتها در
 پیرامون زباله دان چرخ خورده بود ، نشسته بود ، انتظار کشیده بود ،
 زباله ها را با پوزه اش ، با دستهایش ، با پاهایش شخم زده بود ، اما
 حتی تکه استخوانی نصیبش نشده بود . به همین خاطر ، از آمدن عبدل
 زیاد ناراضی نبود . از روی تجربه پی برده بود که چیزی گیر عبدل نخواهد
 افتاد .

عبدل معمولا " هرروز سر به زباله دان می زد . صبح و ظهر . اما
 سوز استخوان سوزی که بامداد آن روز زهرش را روی تن شهر ریخته بود ،
 موجب شده بود که نزدیک ظهر از خانه بیرون بزند و آواره کوچه پس کوچه ها
 بشود . چند روز پیش از میان همین زباله دان یک دانه چنگال و چند تکه
 نان شیرینی خوشمزه گیرش آمده بود .

عبدل به دیوار زباله دان تکیه داد . سگ هم که از گشتن و کاویدن

پاجوش

چیزی عایدش نشده بود، گوشه یی نشست. دراین موقع درخانه روبرویی باز شد. دختری سطل آشغال را آورد و گوشه یی ریخت، دختر رفت. سگ چند قدم جلو آمد و زوزه کشید. عبدل فریاد زد " چخ... چخ... ". سگ از سر جایش تکان نخورد. عبدل زباله ها را به هم زد. پاکتی که مچاله شده بود، جلو پایش افتاد. توی پاکت چند تکه نان شیرینی بود. عبدل خم شد که پاکت را بردارد. سگ که بو برده بود توی پاکت چیز خوردنی هست، پارس کرد. عبدل لگدی حواله سگ کرد. سگ عقب رفت، پارس کرد و جلو آمد. عبدل خم شد و قوطی حلیی را که جلو پایش بود برداشت و به سوی سگ انداخت. سگ چند قدم عقب رفت، بعد برگشت و دندانهایش را نشان داد و پارس کرد. آب از دهان سگ جاری شده بود. دهان عبدل هم آب افتاده بود. عبدل لنگه کفشی برداشت و به دنبال سگ گذاشت. سگ پا به فرار نهاد. عبدل چند قدم به دنبالش دوید، لنگه کفش را به سایش پرت کرد، بعد به سرعت برگشت که پاکت نان شیرینی را بر دارد. سگ که لنگه کفش به کمرش خورده بود زوزه کشید، برگشت و به دنبال عبدل گذاشت. عبدل می خواست خم بشود و پاکت نان شیرینی را بردارد که سگ خودش را به سایش پرت کرد. نزدیک بود دستش را گاز بگیرد. بغض گلوی عبدل را گرفت، اشک در چشمانش دوید و نالید. " خدا کند که زیر ماشین بروی... سگ مصب لعنتی... " سپس تخته پاره یی را که به دستش آمده بود بلند کرد و به کله سگ کوبید. سگ به تلخی زوزه کشید، دور خود چرخ می خورد و به عبدل حمله کرد. عبدل که حسابی خشمگین شده بود، سردرپی سگ نهاد. سگ پا به فرار گذاشت و توی کوچه پیچید. عبدل چند قدم دیگر به دنبالش دوید، سنگ را به سایش پرت کرد که به دیوار خورد. بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیفکند، با سرعت برگشت. پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود که با سروسینه به زمین بخورد. خودش را نگهداشت و کفر کرد. نزدیک زباله دان برگشت و نگاهی به پشت سرش افکند. سگ پشت سر او

پاجوش

ایستاده له له می زد .

عبدل گفت :

" من از اینجا تکان نمی خورم ، راست می گویی بیا و نان شیرینی ها را ببر . "

سگ چند قدم جلو آمد و نشست . عبدل بابیچارگی نالید .

" من خسته نمی شوم . اصلا " شکم سیراست . ظهر غذای زیاد

خورده ام . ولی تو . . . هه هه هه . . . پیداست چیزی نخورده یی ، شکمت به پشتت چسبیده . "

شکم عبدل به قارو قورافتاده بود و باد در روده هایش می پیچید

سرما صورتش را کبود کرده بود . گاهی به سگ نگاه می کرد ، گاهی به نان

شیرینی ها . نگاه گرسنه و درمانده سگ هم گاهی روی عبدل خیره می شد ،

گاهی روی نان شیرینی ها . عبدل گفت : " نان شیرینی ها را قسمت

می کنیم ، نصفش برای تو ، نصفش برای من . " بعد خم شد که پاکت نان

شیرینی را بردارد . سگ پارس کرد و حالت حمله به خود گرفت . قامت عبدل

راست شد و نالید : " خدا کند که بمیری " .

مدتی ، هر دو همانجور بی حرکت ایستادند . حوصله هیچکدام

سرنمی رفت . عبدل منتظر بود که سگ بی طاقت شود و از آنجا برود . سگ

هم انتظار داشت که عبدل راهش را بگیرد و برود ، در این موقع ماشین زباله کش

شهرداری به آنجا رسید و توقف کرد . سه نفر پیاده شدند . یکی از آنها که

پیرمرد بلند قدی بود و لباس کثیفی به تن داشت ، بیل را حواله ی

سگ کرد . سگ پا بفرار گذاشت . همان پیرمرد ، روگرد به عبدل و غرید :

" آشغال اگر چیزی داشت ما آنرا جمع می کردیم ، تو دیگر چکاره یی ؟ "

عبدل سرش را پایین انداخت و راهش را پیش گرفت . سگ چند قدم

آنطرفتر ایستاده بود . عبدل هم به دیوار و روبرو تکیه داد . چند لحظه بعد ،

عبدل و سگ دیدند که بیل پیرمرد پاکت نان شیرینی و مقداری زباله را

پاجوش

جمع کرد وتوی ماشین ریخت . درچشمان پر از خواهش و التماس عبدل و سگدانه های اشک حلقه بست . عبدل باتنفرسگ را نگاه کرد و بابغضی در گلو براه افتاد . چند دقیقه بعد توی خیابان پیچید . روده هایش صدا می کردند . شکمش خالی بود . انگار دستی دل وجگرش را فشار می داد . ژبانی باسرعت ازکنارش ردشد . نزدیک بود او را زیر بگیرد . مشتش را در هواتکان داد و دادزد : " مادرسگ " بعدخودش رابه دهانه بازار رساند . توی بازار پیچید . جلودکان نانوايي مردم صف کشیده بودند . بوی نان تازه داغ دردماغش پیچید ودلش را زیرو رو کرد . بوی نان گيجش کرد . بادی که در روده هایش می غلتید ، صدای ناجوری می داد . دستهایش ، بی — اختیار ، جیبهای شلوارش را کاوید . فکر کرد : " اگر دوریال می داشتم ، می توانستم تکهیی نان بخرم . می توانستم چند قاچ شلغم داغ بخرم . " نورآفتاب بی رمق بهمن ماه ، از روی مناره های مسجد روبرویی پا کشیده بود . هوای بازار سردنبود . شانه اش به شانه پیرمردی خورد . پیرمرد بی آنکه سرش را برگرداند گفت :

" انگار نان نخوردی ، مثل کورها راه می روی "

عبدل حرفی نزد . اگر وقت دیگر بود چندتا فحش آبدار به نافش می بست و می گریخت . ترسید اگر دهان باز کند ، پیرمرد برگردد وکتکش بزند . شلغمی ، چراغ زنبوریش را روشن می کرد . چند نفر روی چرخ ریخته بودند وشلغم داغ را که از آن عطرخوشی بلندی می شد ، داغ داغ در دهان می گذاشتند . عبدل آب دهانش را قورت داد . نگاه گرسنه و درمانده اش روی شلغمها میخکوب شد . حاضر بود که یکروز تمام برای شلغمی کار کند و درعوض بشقابی شلغم به او بدهد . فکری مثل برق ازخاطرش گذشت . تصمیم گرفت که پیش عمو رمضان ماهی فروش برود ، چند گل ماهی و نصف نان بگیرد وبعد ، پا به فرار بگذارد . می شد که ازکوچه پایینی بگریزد ، اما آن کوچه شلوغ بود ، ممکن بود که عابرین او را بگیرند و تا پای جان کتکش بزنند . نیش ماهی فروشی

پاجوش

کوچه دیگری بود. تنگ و خلوت. اگر پایش به آن کوچه می رسید هیچکس نمی توانست اورا بگیرد.

این افکار جان تازه یی به او داد. چشمان سیاهش برق زدگونه هایش گل انداخت. دستهایش را از جیبهای شلوارش بیرون آورد. بی اختیار خندید و از خوشحالی یک دوره دور خودش چرخید و بشکن زد. کمربندش را سفت کرد و بر سرعت گامهایش افزود. از پیچ بازار که گذشت بوی ماهی هایی که کباب می شدند، روده هایش را به پیچ و تاب انداخت. دردی در شکمش پیچید و جلوی چشمانش را سیاه کرد. سرش گیج رفت. یک لحظه تکیه به دیوار قنادی زد، پلکهایش روی هم چفت شدند و نفس عمیق کشید. سینه اش را از بوهای گوناگون بازار انباشت: بوی نان تازه، بوی ماهی، بوی شلغم، بویی که از جگری روبرو با فشار توی ریه هایش سرازیر می شد.

سرعمو رمضان شلوغ بود: مردوزنی معتاد، پسرچه یی که ریزه های گوشت را با مهارت از استخوان ریزه ها جدایی کرد، پیرمردی که انگشتانش را با حرص لیس می زد، پسری همقدوم سن و سال خود پانزدهم شانزده ساله و چشم ابرومشکی و زردنبو، که روی بشقابش قوز کرده بود.

نگاه عبدال بادقت به بررسی موقعیت محل پرداخت. ماهی فروش پیرمرد شکسته یی بود، عبدال می دانست که پاهای پیرمرد دردمی کند و قادر نیست دو قدم بدود. مردوزن معتاد و پیرمردی که انگشتانش را لیس می زد، ناتوان تر از آن بودند که اورا دنبال کنند. حس کرد که پسرک آنقدر ترسو هست که دخالت نکند. مردمی هم که در بازار رفت و آمد می کردند، هر کدام آنقدر گرفتاری و بدبختی داشتند که به داد و فریادهای پیرمرد ماهی فروش توجه نکنند.

عبدال جلو رفت. سعی کرد که صدایش نلرزد. دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و گوشه یی ایستاد. پیرمرد سرگرم کار خودش بود. در میان تا به روغن می ریخت، از سبب بزرگی که پیش پایش بود ماهی ها را سبک و سنگین

پاجوش

می کرد وتوی تابه می انداخت . پیرمرد بی آنکه سرش را بلند کند پرسید :

" چقدر می خواهی ؟ "

عبدل خودش را جمع و جور کرد و گفت :

" دو تومن "

" نان هم می خوری ؟ "

" نان هم بده "

از پشت سر عبدل کسی گفت :

" پنج شش گل بی استخوان برای من توی نان بگذار ، قربان دستت "

عبدل برگشت که مشتری تازه را ببیند . پشت سرش پاسبان سباه سوخته و ترکه بی ایستاده بود . به کمرش باتون نبسته بود . دستمالی پرازسبزی در دست داشت . شانه هایش رو به جلو خم برداشته بود و چشمانش گودو سیاه و عمیق بود .

تیره ی پشت عبدل لرزید . حس کرد که حال است مچش توی پنجه های پاسبان قفل شود . اینجور حس کرد که سرکار بویرده که او چه تصمیمی گرفته و مخصوصا " آنجا آمده و پشت سرش ایستاده است . گرما از تنش رفت و سرمای نیشداری توی رگ و پی هایش لغزید .

یک لحظه در خیالش مجسم شد که او را گرفته اند فکر کرد مردم بازار دور آنها جمع شده اند و هرکس نوعی مجازات برایش پیش بینی می کند ، و سرکار ، با لبخند سردی می گوید :

" اینجور ماهی خوری باید کونش را توی آب سرد بگذاری تا بچاد "

آدمی که در پشت سرش ایستاده بود ، با تارهایی که دیده نمی شد ، او را مثل مگس کوچکی به دام انداخته بود . عبدل بی آنکه حرفی بزند برگشت و در میان جمعیت گم شد . صدای عمو رمضان را شنید که می گفت :

" اهه ... پس کجا رفتی ؟ "

و صدای سرکار را شنید که می گفت :

پاجوش

" بچه های این دوره اصلاً " صبر و طاقت ندارند . خیلی عجول هستند . خیلی "

عبدل از بازار به یک کوچه فرعی پیچید . دماغ سوخته و بیچاره ، بوی شلغم که از بساط " چرخي " بغل کوچه تو هوا پخش شده بود آزارش داد . فروشنده ، زن بلندقدی بود که رنج بسیار و زندگی سخت ، بر چهره و اندام و لباس محلش آثاری پاک نشدنی از فقر و فلاکت برجای نهاده بود . روی بساطش ، پیرمرد مفلوکی ، خم شده بود و شلغم می خورد . عبدل ایستاد ، نفس عمیق کشید و توی دلش نالید : " آخ که چه بوی خوبی می دهد " زن که سیگار دست پیچش را روشن می کرد ، سنگینی نگاه عبدل را روی خودش حس کرد . سر بلند کرد و گفت :

" زل زل نگاهم می کنی ؟ خیالت تخت راحت باشد که توی دخلم سه تومن پیدا نمی شود "

عبدل گفت : " کور خواندی ، من جیب بر نیستم "

زن گفت " پس راهت را بگیر و بزنی به چاک "

عبدل شانه هایش را تکان داد . سرش را پایین انداخت و براه افتاد . صدای زن توی گوشش ریخت : " بیا اینجا ببینم "

عبدل می خواست برنگردد . بو برده بود که زن دلش به حال او سوخته و می خواهد با بشقابی شلغم گرم دلش را بدست بیاورد . نمی خواست که کسی به حال او دلسوزی کند . به غرورش برخورد کرده بود . می خواست راهش را بگیرد و برود ، می خواست که به فروشنده بفهماند که او هم برای خودش آدمی است و صدقه نمی خواهد . اما بوی مطبوع شلغم و سوسه اش می کرد . بزاق دهانش جاری شده بود و تند تند آب دهانش را قورت می داد . آب از بینی اش هم راه افتاده بود . صدای گرفته زن او را به خودش آورد :

" پس چرا این پا و آن پا می کنی ؟ هوا سرد است ، شلغم داغ می چسبد بیا تا یک بشقاب شلغم داغ به تو بدهم . پولش را نمی گیرم "

پاجوش

عبدل برگشت . کنار چرخ ایستاد و دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد . زن ته سیگارش را پرت کرد و گفت :

" پسری دارم هم قد تو . اسمش جواد است "

آهی کشید ، بشقاب را جلوی عبدل گذاشت و ادامه داد :

" چند شب است توی زندان است "

عبدل گفت : " زندان ؟ "

" آری ... زندان ... تو این سوز و سرما که بچه ی مار هم لانه

گرمی دارد ، گوشه زندان می لرزد . مادرش بمیرد معلوم نیست که شبها ،

بایکناپتو ، چطور خوابش می برد ؟ حتمی خیلی سردش می شود . ناخوش نشده

باشد خوبست . خدا برای بدهکارها نسازد

عبدل پرسید : " دعوا کرده ؟ "

زن جلو مشتری تازه ، بشقابی شلغم گذاشت و گفت :

" آ. آ. آ. حتمی دعوا کرده فردا برمی گردد . دیروز رفتم ملاقا تش

بچه ی همقد تو غیر از دعوا چه می تواند بکند ؟ حتمی بایک نفر آدم بی پدر

مادر دعوایش شده . فردا برمی گردد . "

عبدل بشقاب خالی را جلوی فروشنده گذاشت . داشت فکرمی کرد

که در پاسخ محبت زن چه بگوید ، داشت به ذهنش فشار می آورد که جمله

خوبی بر زبان آورد که زن گفت :

" خوب ، برو خانه . هوا سرد است . کاری برای خودت پیدا کن

که محتاج این و آن نشوی . چهار پنج سال دیگر به اجباری می روی . پس اندازی

برای خودت داشته باش . "

عبدل براه افتاد . طعم شلغم در دهانش مانده بود و ته مانده ی

آنرا مزه مزه می کرد . احساس می کرد که شکمش گرم شده . فکر کرد که تا زود است

خودش را به خانه برساند . بر سرعت گامهایش افزود . چراغ کوچه ها و مغازه ها

روشن شده بود. روشنی شامگاهی از آسمان گریخته و جگر آسمان به تیرگی گراییده بود. در آسمان اجاق ستاره بی شعله ورنمود: ابرهایی، به چرکی و سیاهی چادر مادرش، روی آسمان را پوشانده بود. باخودگفت:

"حتمی فردا، یک متر برف روی آشغالدانی هامی نشیند. " به یاد سگ افتاد. تا آنوقت، متوجه لاغری و بی پناهی سگ نشده بود. حالا که فکرمی کرد، قلبش به رقت می آمد. صحنه ی جدال خود را با سگ به خاطر چند تکه نان شیرینی به یاد آورد و با صدای بلند خندید. از فرط خنده شکمش درد گرفت. به دیوار کوچه تکیه داد و با آستین، اشکهایش را پاک کرد. پیرمردی که از آنجا رد می شد توپید: " زهرمار... تو این سوز و سرما به چه می خندی؟ ولدزنا انگار ظهر جوجه کباب خورده "

از حرفهای پیرمرد، خنده عبدل که داشت فروکش می کرد، اوج گرفت. در حالی که قاه قاه می خندید، شلنگ اندازان چندگام به دنبال پیرمرد روانه شدو بعد، یکمرتبه تصمیم گرفت تا خانه بدود. انگار که پشت ده تن نشسته باشد، پنجه پای راستش را روی زمین فشار داد، دنده خیالی را به جلو و عقب تکان داد، فرمان خیالی را به سمت کوچه بی که در سمت چپ بود پیچاند، صدایی از گلو بیرون داد و به داخل کوچه پیچید که به یک خیابان فرعی منتهی می شد.

به چهارراه سرچشمه که رسید از نفس افتاد. گذاشت که اتومبیلی از مقابلش رد بشود. بعد خودش را به پیاده رو رسانید. گرمایی که بر اثر دوندگی توی خونس جریان یافته بود، در مقابل سرمای گزنده بی که نوک بینی و لاله های گوش و گونه هایش را نیش می زد، و امی رفت. توی کوچه بی پیچید و از تپه ی بلندی بالا کشید. عابری از کوچه نمی گذشت. باد سردی که از فراز تپه به پایین سرازیر می شد، بر آهنگ گامهایش افزود. آن قسمت از کوچه تاریک بود، شیشه ی چراغ برق را به ها شکسته بودند. یک جا نزدیک بود لیز بخورد و بیفتد، خودش را نگهداشت و ناسازداد. به در

خانه که رسید ایستاد وبا خود گفت :

" یا امام ننه به خانه نیامده باشد . "

قولی را که به خواهر کوچکش داده بود به خاطر آورد . گفته بود که :

" غروب حتما " یک دانه عروسک از میان زباله دانی ، برایت می آورم ،

شاید هم پولی پیدا کردم وعروسک نو برایت خریدم "

عبدل با احتیاط درحیاط را فشار داد . در چوبی جیرجیرکرد و

بازشد . عبدل ازخوشحالی خندید . ازلای دربه پنجره های اتاق صاحبخانه

چشم دوخت . اگرزن صاحبخانه می فهمید که اینوقت شب برگشته ، قشقرقی

براهمی انداخت کهنپرس . اماپرده های پنجره های اتاق صاحبخانه ، که در طبقه

دوم قرارداشت ، کشیده شده بود . خودشان توی اتاقی ، درزیر زمین زندگی

می کردند . نورآفتاب ، هیچگاه زیرزمین را روشن نمی کرد . زیر زمین ،

زمستانهاسرد وخفه ودلگیربود . اگر شبانه ، برف سنگینی می بارید ، در

اتاق به رویشان بسته می شدوهمسایه دیگر ، که زنی تنها بود ، مجبور بود

ازبیرون برفها را بروید . آنوقت ، عمه گل اندام ، درحالی که برفها را به

کنار می زد ، ازپشت درمی خندیدومی گفت :

" اگر من نبودم شما چکاری کردید ؟ صاحبخانه که برفها را پاک

نمی کند . آهای عبدل ، دلت می خواهدتاشب توی این اطاق زندانی باشی ؟ "

عمه گل اندام زن با بنیه وآبله رویی بود . شوهرساقش ، بینی

اورا اوسط به پایین باچاقو بریده بود و دور انداخته بود . اکنون ، به جای

بینی ، دوتا سوراخ نفرت انگیز روی صورت آبله گونش دیده می شد . عمه

گل اندام ، برخلاف صورت زشتش ، قلب مهربانی داشت . شبها پیش

آتهامی آمد وبامادرش درد دل می کرد . گاهگاهی برای عبدل و خواهرش

" زهرا " شیرینی وتخمه می آفتابگران می آورد . بعضی وقتهاهم چند ریالی

به او می داد . اگر ، غذای گرمی درست می کرد ، حتمی کاسهیی هم برای

آنها می آورد. اتاقش، با آنکه گلیمی آنرا مفروش می کرد، پاکیزه بود. زندگیش از طریق چیدن گیوه، بنداندازی صورت زنها می گذشت. چند تا مرغ و خروس هم در گوشه حیاط نگهداری می کرد.

یکروز که عبدالزاو پرسیده بود: " عمه گل اندام، بینیات چرا اینطور شده؟ " عمه گل اندام با سرو صدا گفته بود: " شیطان اینجور بلایی به سرمن آورده، می فهمی، شیطان فرشته ها دل رحم هستند پسر جان همسایه ی دیگر آنها پیرمرد و پیرزنی معتاد بودند. آنها دوتا پسر داشتند که هر دو گروهیان ارتش بودند و در محله یی دیگر زندگی می کردند هر کدام، ماهانه مقدار ناچیزی پول به پدر و مادر پیرشان می دادند. پیرمرد و پیرزن، مغرور و هوچی و بی نزاکت بودند. دست به سیاه و سفید نمی زدند و با همسایه ها مدام غرولند می کردند. هیچکس آنها را تهدید نمی کرد و آنها روزی صد بار به گوش همسایه ها و صاحبخانه می رساندند که پسرهایشان خدمتگزار دولت هستند.

صاحبخانه مرد بلند قد و لاغر و بذله گویی بود که در نانوائی سرگذر برای مردم نان می پخت. شاطر آقا سه تاپسر و دو تادختر داشت که همگی به مدرسه می رفتند و درس می خواندند.

عبدال تا کلاس پنجم به مدرسه رفته و درس خوانده بود. سال پنجم سه سال بی در پی مردود شده بود و بناچار او را از مدرسه اخراج کرده بودند. اول مهرماه مادرش دست او را گرفته و پیش آقا مدیر برده بود، به گریه روی دست و پای مدیر افتاده و کفش هایش را بوسیده بود. آقا مدیر گفته بود:

" به خدامادر قانون راه نمی دهد که بچه ات را نامنویسی کنیم، ما شرمنده ایم، پسر تو درس نمی خواند، دستش را به کاری بندکن. بگذارش تو مکانیکی. چند سال دیگر استاد قابلی می شود و روزی سیصد چهار صد تومنی درآمد دارد. من را که می بینی، ماهانه باندازه ی حقوق پنج روز

یک مکانیک مزد نمی گیرم ، "

عبدل یکسالی توی مکانیکی کارکرد . با آمدن پسری از آبادیهای " ماهیدشت " که فامیل صاحبکار بود ، او را بیرون کردند . از آن بعد ، مدتی ذرت فروشی کود ، مدتی شاگرد قصاب شد و تابستان اخیر را هم بلیط بخت آزمایی فروخت و این اواخر زباله دانی ها رامی کاوید . از آنروز که بلیط فروشی را کنار گذاشته و آواری کوچه پس کوچه ها شده بود . شبی نبوده که تک مفصلی نخورد . او ، بی آنکه داد و فریاد راه بیندازد ، مثل متکایی خودش را مقابل ضربات مشت های مادرش می گرفت و بعد ، گوشه یی دراز می کشید و بادلی پر از اندوه و درد ، بی آنکه شام بخورد ، می خوابید . امشب ، دیرتر از شب های دیگر به خانه آمده بود . یقین داشت که اینبار ، هم پدر و هم مادرش ، به نوبت اورا تنک خواهند زد .

عبدل در حیاط را به آرامی بست و کلونش را انداخت . فکری به نظرش رسید ، تصمیم گرفت به محضی که دست مادرش به سوی جارورفت ، یا داد و فریاد راه بیندازد و یا به اتاق عمه گل اندام پناه ببرد . با این خیال در اتاق راگشود . موجی از هوای سرد داخل اتاق خزید . در را پشت سرش بست . پدرش زیرکسی دراز کشیده بود و سیگار می کشید . خواهرش در گوشه دیگر ، با عروسکش که از پارچه های کهنه درست کرده بود ، بازی می کرد . مادر روی دیزی آبگوشت خم شده بود ، با چمچدی جویی ، جربی کوبیده شده را داخل آن می ریخت . بوی مطبوع آبگوشت دل عبدل را آشوب انداخت . آهی کشید و سبیک گلویش حاجا شد . توی دلش نالید : " آئی خداجان کاشکی یک امشب را با من دعوا نکنند . چه بوی خوبی از دیزی برمی خیزد "

پدر بالحن سردی پرسید :

" تا اینوقت شب کجا بودی ؟ "

عبدل حرفی نزد . مادر قدر است کرد و گفت :

" می خواهی کجا رفته باشی ؟ از مدرسه یا از سرکار که برگشته "

عبدل گفت :

آنوقت ها که مدرسه می رفتم پول کاغذ و مداد به من نمی دادید .
روزی صد مرتبه می گفتید که پسر قجر روزی ده تومن کاسی می کند "

پدر گفت :

" آنوقت ها هم کاره بی نبودی ، هفته بی هفته تا صفر می گرفتی "

لحن پدر تهدید آمیز نبود . از سرخستگی حرف می زد . پدرش توی بازار " در طویله " (۱) دکان خیلی کوچکی داشت و کهنه فروشی می کرد . ریشش یکپارچه سفید شده بود و دایم از سینه درد می نالید . این روزها بعلت سرمای شدید ، نزدیک ظهر چند ساعتی دکانش را باز می کرد و دو سه ساعت بعد از ناهار ، درد دکان را می بست . یاراهش را می گرفت و به خانه می آمد و یا توقهوه خانه ای می خرید و تا غروب آفتاب همانجامی ماند .

عبدل کفشهایش را از پا در آورد و همان پایین ، زیر کرسی خزید .

مادر گفت :

— مدرسه که نرفتی ، کار هم نمی خواهی بکنی ؟ من که دیگر حوصله ام از دست تو سرفته . صبح تا غروب تن و بدن زن و بچه ی مردم را کیسه می کشم ، از این روزهاست که رماتیسزم بگیرم و خانه نشین بشوم . هفته بی هفته باره شیر و خورشید می روم که برای پاهایم مرهم بگیرم . یک مثقال گوشت روی تنم نمانده . مثل سگ جان می کنم تا لقمه یی نان توی دهنتم بریزم . از فردایا دستت را به کسب و کاری بندمی کنی یا راحت به این خانه نمی افتد . پدرت یک ماه است که سی تومن کاسی نکرده . این دو روز است که ناخوش شده و ته خانه افتاده . کسی که کار نمی کند نباید بخورد ! "

عبدل گفت:

— "کار.... کار انگار کارستاره است و از آسمان به پایین می‌ریزد. ازظهر تا حالا دنبال کار بودم . کار کجاست ؟"
مادر با صدای بلندی گفت:

" الهی کورشوی با دروغهائی که سرهم می‌بندی. تودنبال کار بودی ها ؟ مگر به پدرت نبرده باشی ؟ تخم وترکی آدم با لیاقتی که نیستی شما جد اندر جد کهنه فروش وعلیل وناخوش بودید "
پدر نالید:

— " زن نفرتن چرا می‌کنی ؟ تو چکار به کار جدمن داری؟ به خودش ظلم می‌کند . برادرش کیومرث روزی صدتومن کاسب است . مگر زندگی برادرش را ندیده ؟ یخچال ندارند که دارند ، تلویزیون ندارند که دارند . بچه هایش ماشاء الله این پسر معلوم نیست به کی برده؟"
عبدل گفت:

— " توی این سرما کار کجاست ؟ "

مادر ، برافروخته و عصبانی گفت:

" می‌بینمت اگر هروئینی ت نکردند ، اگر تو کوچه پس کوچه‌ها به گدایی نیفتادی ، روی خودم راسیاه می‌کنم "
عبدل بغضی راکه توکلش انباشته شده بود ، با لحن سردی خالی کرد:

" هروئینی هم شدم که شدم "

مادر که کاسه صبرش لبریز شده بود چمچ‌ها حواله صورت عبدل کرد . عبدل سرش را کنار کشید و از زیر لحاف بیرون پرید . گوشه لحاف ، در اثر حرکت عبدل به چراغ خوراکی‌زی خورد و دیزی آبگوشت از روی چراغ سرتگون گشت و روی زمین افتاد . مادر از بند جگر فریاد کشید " یا امام زمان " پدر و حشمت زده نیم‌خیز شد و نالید: " یا حضرت عباس "

زهرآ عروسکش راه سینه چسباند وجیع کشید .

عبدل در اتاق را گشود و پای برهنه خودش را به در حیا ط رسانید
کلون در را برداشت و پا به کوچه گذاشت . پشت سر عبدل ، عمه گل اندام
از اتاقش بیرون آمد ، در حالی که با مشت به سینه ی خودش می کوبید
نالید : " چه شده ننه ی عبدل ، یا امام رضا " و پا برهنه خودش را به
اتاق آنها رساند . پدر ، ناسزا گویان ، پالتو مندرش را به دوش افکند ،
کفشهایش را بپا کرد و تا در حیا ط رفت . بالا و پایین کوچه را نگاه کرد ، کسی
راندید . مع الوصف فریاد زد :

" مگر به خانه نیایی تخم حرام . یکشب ویکروز باید دست و پایت را
ببندم و تنت را به شلاق بکشم . پدری ازت در بیاورم که بگویند و تعریف
کنند . "

بعد برگشت ، در حیا ط را پشت سرش بست و کلونش را انداخت .
در حالی که سرفه می کرد نالید : " یک هفته است که مزه ی گوشت زیر
دندانهایم نرفته . یانان و تخم مرغ بوده یانان و پنیر یا ترخینه (۲) آی
بگویم خدا چکارت کند پسر "

پیر مرد معتاد که تا توی کفش کن آمده بود ، روبه پدر پرسید :
" عمو جعفر چی شده ؟ اتفاقی که نیفتاده ؟ "

عمو جعفر ، سرفه کنان گفت :

" عبدل دیزی آبگوشت را ریخت ، می خواهی دیگر چه بشود ؟ "

پیر مرد با تاء سف گفت :

" آی داد و بیداد . چه مشیبتی آخر بگو بچه ، خدای نکرده
کوری ؟ ماشاء الله ، چشمهایت از چشم گاو درشت تراست . خوب اطرافت
را بپا سزاوار است یک خانواده سرببی شام بخوابد ؟ "

۱- نام آشی است در کرمانشاه

پیش از آنکه وارد اتاقش بشود ، انگار چیزی به یادش آمده باشد برگشت و پرسید :

" کشی که صدمه ندیده ؟ "

عمو جعفر گفت : " صدمه از این بدتر ؟ "

مادر شیون کنان پسرش رانفرین می کرد . عمه گل اندام ، در حالی که با ملاقه محتویات دیزی را از روی لحاف و زیلو پاک می کرد می گفت :

— بچه‌ات رانفرین نکن . اثر چشم بد است . آدم جرات نمی‌کند کاسه‌یی آب گرم روی چراغ بگذارد دوتایی ، دماغشان تیر می‌کشد و مثل پیر جفدها به آدم چشم می‌دوزند . "

مادر گفت : " از غروب تا حالا ، ده مرتبه ، به بهانه‌های جور واجور سر به داخل اتاق کشیده‌اند . پیرمرد می‌رفت ، پیر زن می‌آمد . این می‌گفت اگر دارید چند تکه زغال به ما بدهید ، آن یکی می‌گفت آمده‌ام کمی نمک قرض کنم خدا هم که زورش به اینها نمی‌رسد " عمو جعفر گفت :

" یواش حرف بزن زن می‌شنوند ؟ "

مادر با صدای بلند تری گفت :

" نمی‌شنوند به درک مگر با کسی حساب کتاب دارم ؟ " عمو جعفر گفت :

" آنها چه گناهی دارند ؟ آه ندارند که باناله سودا کنند .

زیرشان زمین است و رویشان آسمان "

مادر گفت : انگار زیر زن و بچه‌ی توقالی کاشان پهن شده ؟

گدا به گدا رحمت به خدا "

عمه گل اندام گفت :

— " الحمد لله که زیان جانی به کسی نرسیده. برای چنین پسری باید حفظ بکنی. چشم حسود کور، به جوانی سهراب برده مثل یکدسته گل می‌ماند. "

مادر گفت: کاشکی خدا بچه‌یی قوزی در عوض او به مامی داد. پسر عمو علی بایک وجب قد، انگار از زغال‌دان بیرون آمده، روزی بیست تومن کاسب است. با آن پاهای کج و معوجش، کت و شلوار فاستونی می‌پوشد!

عبدل تادیرگاه، در خم‌کوچه‌یی پا به پا کرد. پنجه‌هایش یخ‌بسته بود. سرما از هر سو آزارش می‌داد، نه پول ته جیب‌هایش بود که به مسافر خانه‌یی برود و نه کفشی به پاهایش که پناهنده خانه برادرش شود. آنقدر خود را بی‌پناه و سرگردان حس نکرده بود. کف دست‌هایش راها می‌کرد و توی دلش زار می‌زد: "تو این سرما، گریه‌هم برای خودشان نه‌ای دارد چرا توجه نکرده بود که چراغ خوراکی‌زی در کنار او قرار گرفته؟ او که کاری نکرده بود او که نمی‌خواست دیزی آب‌گوشت را بریزد.

صدای سوت شبگرد تو دلش ترس انداخت. چند لحظه بعد، شبگرد که پیرمرد ژنده پوشی بود، از خم‌کوچه پدیدار گشت. عبدل نفس را در سینه اش حبس کرد و در پشت دیوار که کاملاً تاریک بود، پنهان شد. شبگرد، چماقش را دست بدست گردانید و سرش را به سوی دیگر برگرداند و چند لحظه بعد، از جلوی چشم عبدل دور گشت.

عبدل دل به دریازد که برود و در حیات را بصدا درآورد. با خود گفت: "بهتر از این است که زیر سرما بمیرم. عمه گل اندام نمی‌گذارد که دونفری بامشت و لگد به جانم بیفتند. به عمه گل اندام می‌گویم:

"مرا به اتاق خودت ببر، اینها امشب مرا خفه می‌کنند."

عبدل ، با این تصمیم ، زیر بارش برفی که اکنون به سنگینی می بارید خودش رابه در حیا طرسانید . از در زدر به داخل حیا ط نگاه کرد . چراغ خانه ی عمه گل اندام می سوخت . چشمانش از خوشحالی درخشید و سوت کشید . در را فشار داد ، بسته شده بود . کوبه ی در را به صدا در آورد . قلبش تپید . موج گرمی صورتش را داغ کرد . جیر جیر باز شدن دری و متعاقب آن صدای پایی و بعد صدای خواهرش زهرا را شنید .

— داداش جان تویی ؟ "

عبدل به آهستگی گفت :

— " در را باز کن . بابا و ننه خوابیده اند ؟ "

زهرا با صدای نازکش گفت :

— " خوابیده اند "

آهی از رضایت خاطر بر لبان عبدل نشست . در که باز شد ، خم گشت و صورت خواهرش را بوسید . در را بست و با سر پنجه ی پا ، در حالی که هیچانش را کنترل می کرد ، وارد اتاق شد . زهرا در را بست . اتاق تاریک بود . عبدل در زیر کرسی خزید ، خواهر کوچکش هم در کنار او خوابید و دستهایش رابه گردن برادرش حلقه کرد . زهرا پچ پچ کنان گفت :

— " خوب شد که خوابیدند "

عبدل گفت " آری "

زهرا گفت :

— " داداش جان فردا برو کار یکن . تاننه خوشحال بشود "

عبدل ، که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت :

" فردا ، آفتاب نر زده ، حتما دنبال کار می روم . به خدا دروغ

نمی گویم "

زهرا گفت :

— " یک عروسک برایم بخر . "

عبدل گفت: "برایت عروسک می خرم . نیم کیلو گوشت و
نخود وسیب زمینی وسبزی هم می گیرم ، تاننه خوشحال بشود ."
زهره گفت :
– " آری ، خوشحال می شود . دیگر با تو دعوا نمی کند"
عبدل گفت: " هر جور شده کار پیدا می کنم . تقصیر خودم بود ، تنبلی
می کردم "
– مادر که هنوز خوابش نبرده بود و گفتگوهای آنها را می شنید،
صورتش را توی متکا پنهان کرد ، لبهایش را گزید و اشکهایش قطره قطره
روی متکا چکید .

در جستجوی کار

با صدای خروس عمه گل اندام ، خواب از چشمان عبدل پرید .
 اتاق سرد شده بود . مادر سماور را روشن کرده و رفته بود سر خیابان نان
 و پنیر بگیرد . پدر ، توی حیاط وضو می گرفت . زهرا ، زیر لحاف پاهایش
 راتوی شکمش جمع کرده بود . زیر کرسی سرد بود . عبدل لحاف را روی
 زهرا کشید . دربیرون برف نمی بارید . تا عبدل سرو صورتش را شست و
 به اتاق برگشت ، مادر هم با یکدانه نان سنگک و مقداری پنیر ، به خانه
 آمد .

پدر ، نمازش را که خواند گفت :

— "عمر گوسفندی برای من مانده ، مادرت هم تا ابد نمی تواند
 زیر بالت را بگیرد . پسر من ، تو حالا مردی شده یی . دست از ولگردی
 بردار . درست را که نخواندی ، پس کاری یاد بگیر . به فکر آینده باش .
 گوشه خیابانها از گرسنگی بمیری ، کسی از تو نمی پرسد که عمو خرت به
 چند ؟ اگر برایشان پاییفتد ، اردنگت هم می گیرند . خوب ، میل خودت
 است . "

مادر شانه های زهرا را تکان داد :

— "زهرا... زهرا پاشو دختر من ، باید بروی مدرسه . مدرسه ات
 دیر می شود . "

زهرا پلکهایش را مالید و پاشد . مادر گفت :

— "دیروز جمعه بود ، امروز شنبه است . . این ماه دسته ی صبحی

عبدل ، ناشتایش را که خورد ، کت و شلوار مندرش را پوشید .
 کمربندش را سفت کرد . قبل از آنکه از در بیرون برود پدرش گفت :
 - "خودم هم از امروز ، از این و آن پرس و جو می کنم ، شاید
 کاری برای دست و پا کردم . به شرط اینکه محل کارت را دیگر ترک نکنی :
 کاری که آینده داشته باشد . "

عبدل سرش را تکان داد و از در بیرون رفت . توی کوچه برف زیادی
 نشسته بود . مردم با مهار می رو رفتند دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد
 و براه افتاد . بین راه با خود می اندیشید :
 - "دیشب زهرابی شام خوابید . بابا و ننه هم . اگر پول می داشتم ،
 امروز صبح یک تومن به زهرا می دادم . می گفتم که برای خودت همه
 چیز بخر . "

فکر اینکه اکنون زهرا ، با جیبهای که پر از شیرینی نیست به
 مدرسه می رود ، تیره ی پشتش را لرزاند . تعجب می کرد از اینکه چرا تاکنون
 به فکر زهرا نبوده . حس می کرد که زهرا ، توی این دنیا ، باید چقدر
 بی کس و بی پناه باشد تنها عبدل را دارد و او هم ، مدتهاست که اصلا
 به فکر خواهرش نبوده . چطور تا حالا به خاطرش نرسیده بود که زهرا
 کفشی را می پوشد که نه ماه پیش بابا برایش خریده بود ؟
 عبدل اندیشید :

- " آری کفشهایش پاره است . روپوش مدرسه اش هم
 کهنه است . چند جای آن هم سوخته . یک ماه پیش بود ؟ آری . . . باران
 حسابی خیسش کرده بود ، از مدرسه که به خانه آمد روپوش را روی چراغ
 خوراکی پزی گرفت که خشک بشود ، شعله ی چراغ ، کناره های روپوش را
 سوزاند . زهرا گریه کرد . گفت که خانم معلم فردا کتکم می زند . مادر
 هم با کمربند به جانش افتاد و گفت : می خواستی مواظب روپوش باشی ،
 از کجا پول بیاورم و روپوش نو برای تو بخرم ؟ آنشب زهرا از غصه شام

نخورد. فردا صبح، پدر زهرا را دل‌داری داد و گفت: از این روزها برایت روپوش نو می‌خرم. غصه نخور. خانم معلم کتکت نمی‌زند. بعد... بعد هم پدر فراموش کرد که روپوش زهرا سوخته."

عبدل راهش را به سوی میدان شهرداری کج کرد. با خود گفت:
 _ "حتمی باید کاری پیدا کنیم. برای زهرا دفتر و مداد می‌خرم،
 بعداً هم برایش روپوش می‌خرم، زهرا دیگر غصه نمی‌خورد."

با این افکار، مدتی بعد، به سرپل اجلالیه رسید. فکر کرد مدتی دور میدان، پیش کارگرهای روز مزد بایستد؛ بعداً اگر کسی دستش را نگرفت و با خود نبرد، دکان به دکان بگردد، بپرسد، بگوید که: "شاگرد نمی‌خواهید؟ آقا شاگرد نمی‌خواهید و" وبعد، در جستجوی کار، این خیابان را گرفت، راستی خیابان دیگر را بگیرد، تمام شهر را بگردد، تمام نانوائی‌ها، کافه‌ها، چلوکبابی‌ها، جگرفروشی‌ها، قصابی‌ها، ساندویچ‌فروشی‌ها و بعد، سراغ مسافرخانه‌ها برود، سراغ شیرینی‌پزها، قالی‌فروشا.

دور میدان، کارگران روز مزد به دیوار پشت سرشان تکیه داده و بعضی‌ها نشسته بودند. کسی، همقد و همسال او آنجا نبود. فکر کرد "شاید بنایی مرا برای شاگردی خواست. آنوقت، دیگر اینجا که نمی‌شود کار کرد، هوا سرد است - به "قصر شیرین" می‌رویم. می‌گویند آنجا هوا گرم است. درخت خرما دارد. من که نرفته‌ام. اگر شانس با من یار باشد شهری دیگر راهم می‌بینم. بعد باکلی پول برمی‌گردم. همه چیز برای خانه می‌خرم."

عبدل به نرده‌های بپاه رو تکیه داد و به تماشای خیابان مشغول شد. ماشین‌ها زنجیر چرخ بسته و حرکت می‌کردند. از زیر چرخ‌هایشان، بر فاب گل آلود زمستانی، به سروروی عابرین پخش می‌شد. مردم در پیاده‌رو که تنگ و لیز و سطح آن یخ بسته بود، با احتیاط راه می‌رفتند.

مدتی نمی‌گذشت که کسی ، پیرمردی ناتوان یا پیرزنی کهنسال ، با تخت پشت بر زمین می افتادند . عبدل ، به حال آنها دلش می‌سوخت ، اما ، از خنده هم خودداری نمی توانست بکند .

دو ساعتی در آنجا ماند . کم کم حوصله اش سر رفت و مایوس شد . تصمیم گرفت که به بازار مسگرها برود و از آنجا طول بازار سراجها را پیش بگیرد و دکان به دکان ، جویای کاری شود . با این قصد از جای خود تکان خورد که پیرمردی جلوی او را گرفت ، موهای کوتاه سر پیرمرد یکبار چه سفید بود . ریش سفیدش را از ته تیغ تراش کرده و دستمال بزرگ کره بسته‌یی در دست داشت ، ابروهایش پرپشت و نقره‌یی ، قد بلند و چهار شانه بود . پیرمرد گفت :

– " می‌خواهی کار بکنی ؟ "

صدایش زنگ داشت و از ته حنجره برمی‌خاست . عبدل با خوشحالی گفت :

– " آری آقا ، هرکاری باشد . "

پیرمرد گفت :

" بامن بیا . "

از میان جمعیت راه باز کردند . کارگری که یک سروگردن از عبدل بلندتر بود نالید :

" بخشی‌شانس سه روز است که در اینجا مثل دم سگ می‌لرزم . "

پیرمردی گفت :

– " توکل به خدا کن . سرنوشت هرکس یک جور رقم خورده . "

پیرمرد به خیابان خلوتی پیچید . گامهای بلندی برمی داشت . آدم زیر وزرنگی بود . عبدل تقریباً " دوان دوان پیرمرد را دنبال می کرد و در عین حال سعی داشت که پاهایش لیز نخورد و به زمین نیفتد . خودش را قرص و محکم گرفته و از روی این چاله به آنسوی چاله دیگر می پرید . چون به‌کوچه تنگ و خلوتی پیچیدند ، پیرمرد از آهنگ گامهایش کاست تا عبدل

به او برسد . بی آنکه به عبدل نگاه کند گفت :

— "دکان کبابی دارم . سحر از خواب بیدار می شوی و به دکان می آیی . ظهرها دوسیخ کباب به تو داده می شود . روزی پنج تومن هم مزد می گیری . بعدا " که با کار آشناسدی مزدت رازیا دمی کنم . کار تو این است که مشتری ها رازاه بیندازی ، باید زیر وزرنگ باشی . "

عبدل گفت :

— " سفیده نزده در دکان حاضر می شوم . "

پیرمرد گفت :

— " نمی خواهی آنقدر هم زود از خواب بیدار شوی . هوا سرد است ، سرما می خوری . به موقع سرکارت بیا . "

دوتایی ، تا وقتی که به دکان رسیدند با هم حرف نزدند . عبدل سخت به فکر فرو رفته بود . قلبش باز شده بود . اگر پیرمرد روزانه دو تومن هم به او پیشنهاد می کرد ، می پذیرفت . ظهرها هم که غذایش راتوی دکان می خورد .

دکان بزرگ بود . دیوارهایش کاشی کاری شده و پنکه یی در سقفش قرار داشت که خاک سطح پره هایش را پوشانده بود . در سمت راست دکان پستو تاریکی قرار داشت که پرده یی رویش کشیده نشده بود . از بیرون ، کف و داخل پستو دیده نمی شد اما از آنجا ، به خوبی می شد رفت و آمد مردم را نظاره کرد . توی دکان ، دردو ردیف ، نیمکت های چوبی فرسوده قرار داشت و در مقابل نیمکت ها ، میزهای مستطیل شکلی که نایلون چرکین سطح آنها را پوشانده بود .

کار چرخ کردن گوشت را پیرمرد ، خود ، بعهده گرفت . عبدل دستمالی برداشت ، از آب روشویی آنرا خیس کرد و به روی میزها کشید . دستهایش با حرکاتی تند از روی این میز به روی دیگر چرخ می خورد ، روی هر میزی را چند بار دستمال می کشید . کوچکترین لکه یی بر جا نمی نهاد .

پیرمرد برای او توضیح داد :

— " چندروز است شاگردندارم . می بینی که دکان را حسابی گرد و غبار گرفته ، منم که دستم نمی رسد ، هزارتا گرفتاری دارم . "

ظهر ، مجال نمی داد که صدای اعتراض یک مشتری بر خیزد . جلوی آن آب می گذاشت ، نمکدان را پر می کرد و جلو دیگری می نهاد . عرق از سرو صورتش پایین می ریخت و احساس خستگی نمی کرد .

بعد از ظهر ، مشتری ها را که براه انداختند و دکان خلوت شد ، پیرمرد از کار و احساس رضایت کرد . چهره ی عبدل از مسرت سرخ شد . پیرمرد دوسین کباب و سبزی و تربچه در مقابلش نهاد . خودش به خانه رفت و به عبدل گفت که ساعت چهار برمی گردد . عبدل ، در غیاب پیرمرد ، به پاک کردن سین های کباب و شستشوی میزها و کف مغازه پرداخت .

شب خیلی زود فرارسید . عبدل دستمزدش را که گرفت می خواست بال در بیاورد . دردکان را که پایین کشیدند از پیرمرد خداحافظی کرد . اسکناس پنج تومنی را چند بار بادقت نگاه کرد . بعد آنرا توی جیب شلوارش گذاشت . از شوق آوازی خواند و روی کومه های برف جست می زد . به محله ی خودشان که رسید از سرعت گامهایش کاست . در قید سرما نبود و تشویشی نداشت . با خود می اندیشید :

— " بابا چقدر خوشحال خواهد شد ننه باورش نمی شود . یک تومنش راه زهرا می دهم و می گویم برای خودت همه چیز بخر . بعد به زهرامی گویم که هفته ی آینده یک دانه عروسک موطلاپی از مغازه برای منی خرم . از آن عروسکها که چشمهای آبی دارند و دست و پاهایشان جمع می شود . فردا غروب یک دانه قلک بزرگ می خرم و روزی دو تومن توی قلک می اندازم . "

بعد با خود حساب کرد که بدین ترتیب ، شب عید چقدر پس انداز خواهد داشت :

— "خوب، سه ماه به عیدمانده. سه‌سی‌روز، چقدر می‌شود؟
سی‌وسی‌شصت و آنهم سی، نود‌روز. نود‌دو‌تومن، دونود‌تومن
. ببینم، آری صدو‌هشتاد‌تومن. وای خدا جانم."
عبدل‌به‌هواپريد. با این پول می‌توانست برای خودش یک‌دست
کت و شلوار نواز مغازه بخرد. زهرا را هم نو‌نوار کند. بقیه‌اش هم برای
ننه. خودش می‌داند چکار کند.

به درخانه که رسید مکت کرد. سینه‌اش را جلو داد و گردنش را
برافراشت. کوبه در را با غرور به صدا درآورد. صدای زهرا را شنید:
— "دادش جان آمدی؟"

پای عبدل که به حیاط خورد، قیافه‌مردی به خود گرفت که یک‌روز تمام
کار توان‌فرسا انجام داده.
زهرا گفت:

— "امشب آب‌گوشت داریم."
عبدل گفت:

— "من که سیرم."
زهرا پرسید:

— "از کجا غذا خوردی؟"
— "کبابی"

در اتاق راکه پشت سرش بست سلام کرد و زیر کرسی خزید. پاهایش را
دراز کرد و به دیوار سرد تکیه داد. پدر خندید و گفت:
— "اگر اشتباه نکنم امروز را کارکرده."
مادر که پای سماور نشسته بود گفت:

— "گمان نکنم!"

لحن مادر مهربان و دل‌نشین بود. زهرا گفت:

— "کباب خورده، خودش گفت، کباب خورده"

مادر گفت :

— "به حق چیزهای نشنیده "

پدر چشمکی زد و گفت :

— "نخیر ، انگار غذای گرمی خورده . آدم گرسنه ، اینجور راحت به دیوار تکیه نمی دهد . نگاه کن ، انگار نه انگار که امشب دیزی داریم . " عبدل ، ته دل خنده اش گرفته بود . اسکناس پنج تومنی را مثل شیئی مقدسی از جیب درآورد و روی کرسی گذاشت . در نگاهش پرتوی از غرور درخشید و به دیوار تکیه داد . با صدایی که می کوشید معمولی و ساده باشد گفت :

— "توی کبابی کار می کنم . ناهار کباب می خورم . روزی پنج تومن به من می دهد . می گفت که اگر زرنگ باشی مزدت راز یاد می کنم . " مکت کرد تا تا تاثیر حرفهایش را روی چهره ی پدر و مادر و مخصوصا " خواهر کوچکش بخواند . زهرا با شگفتی به اسکناس مچاله نگاه می کرد . عبدل گفت :

" یک تومنش برای زهرا ، هرچه می خواهد بخرد "

پدر گفت :

— "یکتومن زیاد است "

زهرا گفت :

— "آری ، زیاد است دفتر مشقم تمام شده . مداد هم ندارم . "

مادر گفت : " خوب خوب "

پدر پول را با احتیاط برداشت ، ذوق زده خندید و گفت :

— " ازمورز برای خودت یکپا آقایی "

مادر چای گرم جلوی پسرش گذاشت و گفت :

— "هوای بیرون سرد است . بخورتا گرمت بشود . شامت را که خوردی "

بخواب ، خسته هستی . "

عبدل گفت :

— "سیرم . صبح زود بیدارم کنید . "

چای دیگر را که نوشید ، با هزار خیال رنگارنگ زیر لحاف خزید . باینکه پلکهایش روی هم چفت کرده بود نامدتی خوابش نبرد . با افکار گوناگونی هر لحظه بر رویاهایش رنگی زنده و درخشان می کشید . عاقبت خستگی کار براو غلبه کرد . شنید که پدر به مادر سفارش می کند : " در اتاق را محکم ببند و پرده را بکش که سرما نخورد . " و ، خوابش برد .

فردا آفتاب زده مادر او را از خواب بیدار کرد . فراموش کرده بود که باید سرکار برود . دلش می خواست که تا دیرگاه بخوابد . زیر کرسی گرم بود . کم کم به خاطرش رسید که باید به دکان برود . به چالاکي از جا برخاست . سماور سوت می کشید . مادر ، توی سینی ورشو نان سنگک تازمب داغ و پنیر گذاشته بود . استکانها را شسته و قوطی شکر را در کناردستش نهاده بود . پدر نماز می خواند . زهرا خوابهای خوشی می دید .

عبدل صبحانه اش را که خورد راهی محل کارش شد . مادر از پشت سراور ا دعا کرد . پدر سفارش کرد : " مواظب باش که سر نخوری و به زمین نیفتی ، زمین یخ بسته است . "

آفتاب دیده نمی شد ، مه سنگین و غلیظی روی شهر را پوشانده بود . آدمها ، با قیافه های عبوس و متفکر ، با احتیاط پیش پا های شان را می نگرستند و در میان مه گم می شدند . زمین چاییده بود و از ناودانها قندیل های یخ آویزان شده بودند . عبدل از مردچتر بدستی پرسید : " آقا ساعت چند است ؟ "

مرد ، بی آنکه صفحه ی ساعتش را نگاه کند گفت : " هفت ونیم " عبدل ، بی آنکه تشکر کند ، براه افتاد . عجله داشت ، نصف راه را دوید . یک جا پایش لیز خورد و اگر خودش را کنترل نکرده بود با صورت به زمین می خورد . کفر کرد ، برخاست و کف دستهایش را که گلی شده بود به دیوار

خانه‌ای مالید .

عبدل به دردگان پیرمرد که رسید می خواست برای دیر آمدنش عذری بتراشد که پیر مرد گفت :

— " من بروم بازار گوشت بخرم . "

دستمال بزرگ را برداشت و بیرون رفت . عبدل جز اینکه بنشیند و منتظر بماند که پیرمرد برگردد کاری نداشت . پیر مرد که برگشت ، کار چرخ کردن گوشتها را به عبدل واگذاشت و سفارش کرد :

— " مواظب باش انگشتهایت لای چرخ گیر نکند . "

عبدل دست به کار شد . بعد از مدت کوتاهی احساس کرد که بازویش می خواهد از کتف جدا بشود . به بهانه ی پاک کردن عرق پیشانی اش گاه گاهی خستگی در می کرد . پیرمرد ، سیگارش را که کشید خودش دست به کار شد . عبدل به مرتب کردن میزها و نیمکت ها پرداخت .

ظهر ، عبدل برای خرید سبزی و لیوان بزرگی دوغ به دکان سبزی فروش سرگذر رفت . سبزی فروش پیرمرد پژمرده و لاغر و قد کوتاهی بود . در حین جدا کردن دسته های سبزی روبه عبدل گفت :

" تازه آمده یی ؟ "

عبدل گفت :

" با امروز ، دو روز "

سبزی فروش بالحن مخصوصی گفت :

" رنگت زرد شده! "

عبدل حرفی نزد . سبزی فروش دسته های سبزی را توی روزنامه یی پیچید و گفت :

" بیچاره به خودت . "

عبدل با تعجب گفت :

" برای چه ؟ روزی پنج تومن مزد می گیرم . "

سبزی فروش آهی کشید و گفت :

"هیچ "

به تلخی خندید و دندانهای زرد و کرمویش با پرتو چرکینی درخشیدند .
عبدل لیوان دوغ را در دست دیگرش گرفت و اندیشید که سبزی فروش
سربه سر او گذاشته .

بعد از ظهر ، مشتری ها که رفتند و دکان خلوت شد ، پیرمرد برخلاف
روز پیش در دکان ماند . عبدل ، ناهارش را که سر صر خورد و دستهای چربش
را با آب و صابون شست و خشک کرد ، پیرمرد توی پستو رفت و پتویی پهن کرد .
باسینه روی پتو دراز کشید . سرو صورتش از درگاهی بیرون بود و می توانست
ناظر رفت و آمد عابرین از میان کوچه باشد . تنه اش توی پستو تاریک دراز
تنده بود .

عبدل اندیشید که پیرمرد می خواهد بخوابد . سعی کرد که سرو
صدا نکند . توی پستو ، روز پیش متکایی ندیده بود و گر نه می رفت و آنرا
برمی داشت و زیر سر پیرمرد می گذاشت . پیرمرد ابتدا به سرفه افتاد و بعد
ناله اش برخاست :

"آی ای کمرم آی ای "

عبدل زیر چشمی به پیرمرد نگاه کرد . ساعدهایش را تکیه صورتش
کرده و سبیک گلویش پیوسته جابجا می شد . از گوشه دهانش باریکه آبی ،
لرز و سفید ، روی پتو می لغزید . پیرمرد نالید :

"پشتم دردمی کند آخ خخ آهای عبدل بیا "

بیا پسر کمی آنرا بمال آخ خخ ... آآ آآ "

عبدل توی پستو رفت . در کنار پیرمرد جا گرفت و به مالش
پشت پیرمرد پرداخت . پیرمرد کت و جلیقه اش را کنده و گوشه بی انداخته و
پیراهن سفید تمیزی به تن داشت . پیرمرد گفت :

"اینجوری ناراحت می شوی ، آرنجها و زانوهایت دردمی گیرد .. "

آخ خ ... سوار پشتم بشو ... راحت تری ... "

گونه های عبدل از شرم گل انداخت . بی آنکه حرفی بزند روی کمر پیرمرد نشست و به راحتی به مالش پشت پیرمرد پرداخت . کف دستهایش به آرامی روی شانه ها و ستون فقرات و پهلوهایی پیرمرد حرکت می کرد و فشار می آورد . پیرمرد گفت :

" پایین تر رابمال . "

عبدل ناچار شد که عقب تر برود . پیرمرد گفت :

" پایین تر ... پایین تر ... "

چهره ی عبدل یکپارچه سرخ شد . مجبور بود روی کفل پیرمرد بنشیند . تنش مور مور شد و احساس سردی کرد . پیرمرد یکطرف صورتش را روی پتو گذاشته و بیرون را می پایید . کفل پیرمرد در زیر عبدل جنبیدن گرفت . پیرمرد گفت :

" انگار نمی توانی راحت بنشینی . شلوار کارت را بیرون بیاور تا راحت باشی . "

عبدل از روی کفل پیرمرد برخاست و در کنارش نشست . پیرمرد گفت :

" آنجور که راحت تربودی . پاشو شلوار کارت را بیرون بیاور و روی پشتم بنشین . "

عبدل که احساس بدی به او دست داده بود بالحن اعتراض آمیزی گفت :

" همینجوری خوبست . "

پیرمرد گفت :

" توهیج نمی فهمی ، انگار ازده آمده یی "

عبدل بالحن غیظی آلودی گفت :

" چه چیزی را می خواهی بفهمم ؟ خوب ... دارم پشتت را

می مالم مگر خودت نگفتی که پشتم رابمال ؟ "

پیر مرد از سرچایش برخاست . عصبانی بود . انگار نه انگار که کمرش درد می کرده . به چالاکی پتورا جمع کرد و حلیقه و کتش را پوشید و بی آنکه حرفی دیگر بزند از دکان بیرون رفت .

عبدل گیج شده بود . بفهمی نفهمی احساس کرده بود که پیر مرد از او چه انتظاری دارد . احساس چندی می کرد و خودش را گول می زد که اشتباه کرده و سعی داشت افکاری را که به مغزش هجوم آورده بود از مغز خود براند .

شب ، دستمزدش را که گرفت ، پیر مرد گفت :

" فردا یکپا زودتر سرکار بیا . دوتومن هم به دستمزدت اضافه می شود . هرکاری را که به تو می گویند انجام بده ."

عبدل ، پول راتوی جیش گذاشت و با قلبی تیره و چهره یی گرفته راهی خانه شد . برف ریزی می بارید و عبدل احساس اندوه می کرد . مثل دیروز خوشحال نبود . انگار توی دالان دراز و تو درتو و تاریکی رهاش کرده بودند . با احساسی از سرگستگی و دلسردی ، زیر بارش برف به آرامی راه می پیمود . نمی دانست چه حالی دارد . خودش را دلداری می داد و می گفت :

" خوب ، شاید هم راست می گفت ، اگر شلوار کارم را بیرون می آوردم راحت تر روی پشتش می نشستم و کمرش را می مالیدم . خودش که بازیر شلوار کار می کند . ولی من که راحت بودم ؟ شلوار من که تنگ نیست . او چکار داشت ؟ مگر نه اینکه فقط می خواست که پشتش را بمالم "

به خانه که رسید مادرش به او گفت :

" انگار خیلی خسته یی "

عمه گل اندام که پیش مادر نشسته بود و گیوه می چید گفت :

" از صبح تا حالا زحمت کشیده ، کار کرده ، می خواهی برایت برقص ؟ "

عبدل خندید و گفت :

" امروز خیلی کار کردم "

نگفت که قرار است فردا دستمزدش را اضافه کنند .

عمه گل اندام گفت :

" بخواب تا صبح زود بیدار شوی . ماشاء الله چقدر خوشگل

شده ، مثل یکدسته گل سفید می ماند که درکنار رودخانه سبز شده باشد .

معلوم است که غذا های خوب خوب می خورد . "

عبدل گفت :

" آری ... می خواهم بخوابم . "

دستمزدش را روی کرسی پرت کرد و کتش را از تن بیرون آورد . عمه گل اندام

گفت :

" برای خودت یکپا مرد شدی . "

پدر که با صدای بلند می خندید گفت :

" چه اخمی به هم کرده ؟ انگار از کوره پز خانه برگشته . عبدل

حالا یک مرد واقعی شده . "

زهره درحالی که با غرور برادرش را می نگریست مداد تراش را

از روی دفتر تازه اش برداشت .

فردا ، موقع ناهار، عبدل برای خرید سبزی و دوغ نزد سبزی فروش

رفت . دکاندار لیوان دوغ را به دست عبدل داد گفت :

" خوب دوام آوردی ! "

عبدل گفت :

" می خواهی چکار کنم ؟ چیزی نشده که به جای دیگر بروم . "

سبزی فروش گفت :

" هیچ شاگردی بیشتر از دو سه روز پیش او نمانده . خدا برایش

نسازد . نمی دانم از بچه های مردم چه می خواهد ؟ "

عبدل، سبزیهارا از دست دکاندار گرفت و غرق در اندیشه‌های گنگ و بی سرو ته به سوی دکان کبابی رفت. بعد از ظهر، دکان که تعطیل شد پیرمرد پتو را توی پستوانداخت و مثل روز پیش با سینه و صورت روی پتو دراز کشید. عبدل یک پارچه کهنه‌بی بدست گرفت و مشغول تمیز کردن میزها شد. صبح که دکان را جارو می کرد پیرمرد به او گفته بود که شلوار کارش را بیرون بیاورد، چون کثیف می شود عبدل هم بی آنکه گمان بدی ببرد شلوار را از پا درآورده و به چوب لباسی آویزان کرده، بعد آستینهایش را بالا زده و به رفت و روب پستو و کف دکان پرداخته بود.

سرفه سختی بدن پیرمرد را تکان داد. نالید:

"عبدل... پسر... آخ... این کمر درد لعنتی...
 نخی... باید به دکتر بروم... بیا... بیا پسر... کمرم را بمال، تیره‌ی
 پشتم دارد از درد می ترکد."
 عبدل گفت:

"کف دکان خیلی کثیف است، دارم دکان را جارو می کنم."
 پیرمرد گفت:

"باشد بعد... وقت زیاد داری... من هم باید برخیزم و سری
 به خانه بزنم."

عبدل جارو را به دیوار تکیه داد. کوچه را با نگرانی پایید.
 توی کوچه عبور و مروری نبود. توی پستو رفت و در کنار پیرمرد نشست.
 پیرمرد گفت:

"روی پشتم بیسین."

عبدل گفت:

"من راحت هستم، همینجوری خوب است."

پیرمرد گفت:

"اذیت می شوی پسر... آخ... پشتم"

عبدل روی کمر پیرمرد نشست . پیرمرد با صدای لرزانی گفت :
 " پایین تر بنشین . . . توپسر زبرو زرنگی هستی . امروز دوتومن
 به دستمزدت اضافه می کنم . "

درتن عبدل موجی از انزجار دوید . روی کفل پیرمرد نشست .
 خدا خدا می کرد که عابری پایش به دکان بخورد ونفسی به راحتی بکشد .
 پیرمرد در حالی که بادقت وخونسردی کوچه رامی پاییدگفت :
 " پس چرا معطل هستی مشغول شو . "

عبدل گفت :

" دارم پشتت رامی مالم ، می خواهی دیگرچکارکنم ؟ "

دست پیرمرد به سوی زیر شلواری عبدل رفت و انگشتان لرزانش کنارهی
 زیر شلواری وشورت عبدل راجنگ انداخت وبه سوی پایین ، بطرف ران
 کشید . عبدل با یک تکان تند از سر جایش برخاست و با صدای بلندی ،
 لبریز از نفرت و بیزاری نعره کشید :

" چه می خواهی ؟ تو می گویی پشتم رابمال منهم پشتت
 را باکف دست می مالم ، دیگر چه می خواهی ؟ "

پیرمرد با رنگ پریده و چشمان قرمز وبدنی که رعشه گرفته بود
 از سر جایش برخاست وتوپید :

" گم شو . . . برو کف دکان را جارو بکن پسرک نفهم"
 بعد ، عصبانی وناراحت ، کتش را به تن کرد و از بس پریشان بود فراموش
 کرد جلیقه اش را از چوب لباسی بردارد وبپوشد .

پیرمرد از در بیرون رفت . عبدل از پستو بیرون آمده و سرجای
 خود می لرزید . انگار خون تو صورتش لخته بسته بود ، به مرده شباهت
 داشت . مشت هایش رامی فشرده ودرچشمانش شراره های خشم زبانه می کشید .
 تنش از آتش تب می سوخت . نگاهش ، از سر نفرت ، مثل میخ روی در و
 دیوار ها کوبیده می شد . یکبار تصمیم گرفت که دکان را به آتش بکشد .

توی خیالش مجسم می کرد که دکان دچار حریق شده و شعله های آتش دیوارها و سقف را به کام خود می کشد و پیرمرد ، مایوس و بیچاره ، از گوشه یی به گوشه دیگر می دود و دو دستی روی سر خود می کوبد .

بعد تصمیم گرفت که یکراست به کلانتری برود و به رئیس کلانتری بگوید که پیرمرد از اوچه تقاضایی داشته و همراه پاسبانی به در دکان بیاید .

پیرمرد را نشان بدهد و بگوید : " خودش است سبزی فروش هم می داند " .

هزار جور نقشه کشید ، هزار بار در عالم خیال پیرمرد را محاکمه کرد ، تازیانه زد ، دشنام داد ، سیلی زد ، زیر پا انداخت .

اعصابش که کمی آرام شد فکری به نظرش رسید . شلوار کارش را پوشید و سراغ جلیقه پیرمرد رفت . روزهای قبل دیده بود که پیرمرد پولهایش را توی جیب جلیقه اش می گذارد . برگشت و کوچه را پایید . صبر کرد که پیرزنی ، زنبیل بدست ، از آنجا بگذرد . بعد خم شد و انگشتانش جیبها را کاوید . یک بسته اسکناس محاله شده بیرون کشید و در جیب شلوار خود چپاند . جیب دیگر را گشت ، چیزی در میانش نبود . از دکان بیرون آمد ، طول کوچه را پایید . سروکله پیرمرد را دید که از انتهای کوچه نمایان شد . فهمید که پیرمرد سراغ جلیقه و پولهایش آمده . درنگ نکرد . پابفرار گذاشت و به کوچه یی فرعی پیچید . از آنجا خودش را به کوچه دیگر انداخت و باتمام قوا بر آهنگ پاهایش افزود . یکبار توی گودالی پرید و سراپایش گل اندود گشت . به خیابان اصلی شهر که رسید ، ایستاد و به دیواری تکیه داد . سینه اش بالا و پایین می رفت ، صدای ضربات قلبش را به وضوح می شنید . آنقدر در آنجا ایستاد که آرام گرفت . پولها را شمرد . صد و پنجاه تومن . پنجاه تومنش را برداشت و در جیب دیگر گذاشت و بقیه ی پولها را در جیب بغل کنش نهاد .

تو خیابان اصلی راهش را به سوی یک ساندویچ فروشی کج کرد

نوشابه و کالباس خواست. بعد راهش را به سوی سینما کج کرد. بلیط بالکن گرفت و تورفت. فیلم تازه شروع شده بود. روی صندلی عضلات تنش را رها کرد و سرش را به پشتی تکیه داد. قلبش هنوز می تپید. فکر نمی کرد. به چیزی نمی اندیشید. از سرو صداهائی که در اطرافش برپا بود و یا از بلندگو شنیده می شد، چیزی نمی فهمید. از آجیل فروش بسته بی پسته و مقداری شکلات خرید. صحنه رقص و آواز فیلم او را به نشاط آورد و کتک کاریها و دعواها و گریزها، برهیچانش افزود و ترس تو دلش ریخت. حس می کرد که حالا عده بی از در بالکن تو خواهند کشید و او را زیرلگد خواهند گرفت. طاقت نیاورد و در یک صحنه زد و خورد میان کافه، سالن را ترک کرد. بی هدف در خیابان پرسه زد. جلو کفش فروشی ایستاد، تورفت و یک جفت چکمه مارک "بلا" خرید. همانجا چکمه ها را پوشید و کفشهای خود را که پاره بود زیر بغل گرفت و آنرا تو کوچه بی انداخت. بعد کلاهی پشمی به قیمت دوازده تومن خرید. صد تومن به اضافه مقداری پول خرد برایش مانده بود. احساس خستگی می کرد. هوا به تیرگی گراییده و چراغهای خیابان نور لرزانی روی آسفالت خیس پخش می کردند.

شب، راه خانه را در پیش گرفت. انگار بار سنگینی روی دوش گذاشته بودند، با خستگی راه می رفت. پیرمرد را توی ذهنش به خاک سپرده و به او نمی اندیشید. نه در فکر گذشته بود و نه به حال و آینده می اندیشید. نمی دانست فردا برای او چه پیش خواهد آمد، دلش هم نمی خواست بداند. بی اراده، به سوی خانه کشیده می شد. دیر وقت به خانه رسید، آنها منتظرش نشده و شام خورده بودند. زهرا خوابیده بود. به پدر و مادرش توضیح داد که دستمزد ده روزش را پیشکی از صاحبکار گرفته و با آن یک جفت چکمه و کلاه خریده.

فردا صبح، دیر وقت از خواب بیدار شد. پدر و مادرش با هم

جرو بحث می کردند . صحبت های آنها ، گوشهای عبدل راتیز کرد .
مادرمی گفت :

" چرا نمی خواهی بفهمی ؟ این پول را دزدیده "

پدر می گفت :

" یواش حرف بزن زن ، صدایت بیرون می رود . شاید پیدا کرده

باشد "

مادر می گفت :

" تو چرا از این پولها پیدا نمی کنی ؟ پول مگر ریخته ؟ "

پدر می گفت :

" حالا می گویی چکار کنیم ؟ مجبورش کنیم که برود و پول را

پس بدهد ؟ "

مادر می گفت :

" اگر دکان را بلد بودم خودم می رفتم و پولها را پس می دادم .

ولی نصفش را خرج کرده . بقیه اش را از کجا بیاوریم ؟ چه خاکی روی

سرمان بریزیم ؟ "

پدر به تلخی می گفت :

" ببینی چقدر شیرینی وشکلات خریده وکوفت کرده "

مادر می نالید :

" می ترسم آدرس خانه را به آنها نشان داده باشد . همین

مانده که پاسبانی بایک جفت سیل از بنا گوش در رفته ، در خانه را بگیرد

و آبرویمان توی محله و پیش همسایه ها برود . الهی زیر ماشین بروی بچه .

الهی قلمه کپاهایت می شکست خدا هم که زورش به تو نمی رسد . "

پدر بالحن خفه بی می گفت :

" نفرین نکن زن ، زیانت را گاز بگیر . مگر پسر خودت را

نمی شناسی عبدل از گرسنگی هم بمیرد دست به سوی مال مردم دراز

نمی کند "

مادر با بی طاقتی می گفت :

" آخر این پول را از کجا آورده ؟ "

انگار آب سردی روی صورت عبدال پاشیده باشند ، خواب ورخت و خستگی از تنش پرید . فهمید که شب دست توی جیبش کرده اند و پول را بیرون آورده اند . می خواست برخیزد و روی سرشان داد بکشد : " به چه حقی دست تو جیب من کردید ؟ دزدیدم که دزدیدم ، دستم درد نکند ، بروید و یک پاسبان بیاورید . یا الله پولم را بدهید . " اما بعد که اندیشید فهمید جز اینکه کتک مفصلی بخورد و آبروی خود و پدر و مادرش را پیش همسایه ها ببرد ، از داد و قال ثمری عایدش نخواهد شد . ترجیح داد که پول را ببرند و جانش را زیر مشت و لگد نگذارد . دهن دره کرد ، بامش بر سینه اش کوبید و لحاف را از روی خودش کنار زد . سلام کرد و خندید . از پنجره به بیرون نگاه کرد . آفتاب روی بامها ولو شده بود . هوای آفتابی او را به نشاط آورد .

صبحانه اش را که خورد پدرش گفت :

" عبدال ، تو دیشب دستمزدت را بمن ندادی . من دست در

جیبهایت کردم و دیدم که صدتومن پول "

مادر ، حرف پدر را قطع کرد و گفت :

" بگو دزدیدی دیگر چرا من من می کنی "

عبدال با حالت عصبانی گفت :

" پول را پیدا کردم . دزدیدم هم که دزدیدم . به شما چه

مربوط ؟ "

پدر گفت :

" هیس س س . . . عصبانی نشو . . . بلند حرف زن ، من می گویم

که اگر . . . "

عبدل باتندی گفت :

" اگر ندارد پیدا کردم "

مادر گفت :

" پس دیشب چرا گفתי پولده روز دستمزدم را از صاحبکار گرفتم "

و . . . " عبدل گفت :

" ترسیدم که پولها را از من بگیرید . می خواستم همداش را "

برای خودم خرج کنم "

مادر گفت :

" خوب است . . . خوب است . . . شکم تو که شکم آدم نیست ، "

شکم گاو است . "

پدر گفت :

" کرایه خانه دو برج روی گردنمان مانده "

مادر گفت :

" دیگر چرا معطلی ؟ پاشو برو سرکارت "

عبدل ، با قیافه بی اخم آلود گفت :

" کار نمی کنم . پولم را بدهید تا سرکار بروم . "

پدر گفت :

" مگر نمی شنوی ؟ کرایه خانه را باید بدهیم . مادرت را هم "

باید به دکتر ببرم . از جایش نمی تواند تکان بخورد . پاهایش درد "

می کند . "

عبدل گفت :

" من چکار کنم ؟ به من چه مربوط است ؟ "

مادر اصرار کرد :

" لج نکن ، برو سرکارت . "

عبدل از سر جایش برخاست . چکمه هایش را پوشید . کلاهش را بر سر

گذاشت .

از درگاهی که بیرون کشید گفت :

" من سرکار نمی روم ، فهمیدید ؟ "

وشلنگ انداز پا به کوچه گذاشت .

تاریکی

عبدل ، دوسه روز بیشتر ، سرگردانی و دریدری را تاب نیاورد . در تمام زندگیش چند ساعتی طعم یک زندگی مستقل را چشیده و ببخ دندانهایش مانده بود . سینما رفته ، ساندویج و نوشابه خورده و از جیب خودپسته و شکلات خریده بود . آنروز ، آنقدر شلغم خریده و خورده بود که دیگر تا چند هفته یی هوس شلغم نکند .

اکنون ، چند روزی می شد ، از در ساندویج فروشی ها که عبور می کرد ، مجبور می شد بایستد و بوهای تند و وسوسه کننده و اشتها آور را نوی ربه هایش بفرستد و آه بکشد . با حسرت نوشابه های رنگارنگ را نگاه کند و دلش مالش برود . چکمه و کلاه ، جای غذا را نمی گرفت و به او دلخوشی نمی داد .

صبح تا غروب نوی کوچه پس کوچه ها می گشت . سرما صورتش را می گزید ، گرسنگی روده هایش را می فشرد و شب هنگام ، خسته و کوفته و بی حال به خانه برمی گشت . عاقبت ، چهار روز بعد ، یعنی شنبه ی هفته ی دوم بهمن ماه ، با این نیت از خانه خارج شد که کاری پیدا کند ، یک دو روز اول را ، به زور یا خواهش مقداری پول از مادرش گرفته و با قلا و کشمش و خرما خریده بود . بعد ، هرچه اصرار کرده و پا به زمین کوبیده و تهدید کرده بود ، یکرپال کف دستش نگذاشته بودند . مادر به او گفته بود :

" یا کاری دست و پا کن یا راحت به این خانه نیفتد " .

آنروز ، هوا خیلی سرد بود . سرمای کشنده یی در تن کوچها و

خیابانها و در تن شهر که مثل پیرمرد ناتوان و گرسنه‌ئی، چشم به قله‌های برفپوش زاگرس دوخته بود، غریو می‌کشید. در کوچه‌ها، به ندرت آمد و رفتی مشاهده می‌گردید. بعلت سرمای شدید، کودکستانها و دبستانها و مدارس راهنمایی را تعطیل کرده بودند. در چنین هوای خشک و سردی عیدل در جستجوی کار یا به خیابان گذاشت. تصمیم گرفته بود که هر طوری شده کاری بیابد، اگر چه فاصله‌ی محل کار تا خانه، خیلی دور باشد.

بین راه با خود فکر می‌کرد:

"اگر منم به مدرسه می‌رفتم، حالا زیر کرسی دراز کشیده بودم. دفتر نقاشی‌زها را می‌گرفتم و برایش نقاشی می‌کشیدم. کمک می‌کردم که حسابهایش را حل کند. بچه‌های همسال من، حالا، زیر کرسی یا در کنار بخاری استراحت می‌کنند."

راسته بازار سراجها را پیش گرفت. هیچکس شاگرد نمی‌خواست. بعد به دکانهایی که "نان برنجی" می‌فروختند سرکشید، در اینجا هم او را میوس کردند. میل نداشت که تو مکانیکی کار کند. با خودش می‌گفت: "مزد کم می‌دهند. صبح تا غروب صدای تق تق چکش می‌آید. سرو روی آدم روغنی و کثیف می‌شود. آدم گرسنه‌اش باشد، چیز خوردنی ندارند، پیچ گوشتی و آچر و آهن پاره که نمی‌شود خورد."

سراغ کافه‌ها رفت. کسی به شاگرد احتیاج نداشت. توی یک شیرینی فروشی، صاحب دکان به او گفت: — "انگار گرسنه‌یی از چهره‌ات پیداست که نیامدی کار بکنی، برای ناخنک زدن آمدی. نه داداش، ما شاگرد نخواستیم."

توی یک چلو کبابی، صندوق دار که پیرمرد قد کوتاه و چاقی بود به او گفت:

"اسمت چیست؟ عیدل؟ ها.. خوب... خوب..."

رو به یکی از پادوهای دکان که پسر بلند قد و چهار شانه و سبیل کلفتی بود کرد و گفت:

" اصغر آقا ، یارو که پارسال به اینجا آمد و دخل را زد و رفت برگشته است . بگیرش ببینم . "

عبدل پا به فرار گذاشت و در را محکم پشت سرش بست . پشت سر عبدل ، پیرمرد و پادوها و مشتریها با صدای بلند زیر خنده زدند . عبدل از چند خیابان و کوچه پس کوچه گذشت و مسیرش را به سوی پایین شهر کج کرد . مدتی بعد به خیابانی فرعی پیچید و نفس زنان ، به دیوار مسافرخانه‌یی تکیه داد . از آنجا تا خانه‌ی او راه خیلی دوری بود . فکر کرد:

" اگر کاری پیدا کردم ، اسمم را عوضی می گویم . آدرس خودم را هم نمی گویم . اگر اتفاقی پیش آمد ، ردم را گم می کنند ، خوب بود اگر نامم را به پیرمرد کبابی عوضی می گفتم . ولی من که دیگر پا به آن محله نمی گذارم ؟ "

رو بروی او ، نبش یک خیابان فرعی دکان جگر فروشی قرار داشت . دکان کوچک بود . داخل آن دیده نمی شد . روی شیشه‌ی دریاچه‌ها ، پشت دریاچه‌ی تیره و چرکینی که گل‌های قرمز و کیود داشت ، کشیده بودند . عبدل دوتا پیرمرد روستایی را دید که داخل جگر فروشی شدند . چند لحظه بعد جگر فروش با چند سیخ دل و جگر بیرون آمد . سیخ‌ها را روی منقل گذاشت و بادبزنی دستی را به گردش درآورد . دود و بوی چربی برخاست . بوی چربی سوخته ، بوی جگر ، تارهای بدنش را لرزاند . از ظهر ساعتی گذشته بود . عبدل به شدت احساس گرسنگی می کرد . تصمیم گرفت که در اینجا هم شانس خود را بیازماید و اگر جگر فروش شاگرد نخواست ، یک راست راه خانه را در پیش بگیرد . عبدل ، پیش از آنکه جگری پا به داخل دکان بگذارد گفت:

" آقا ، شاگرد نمی خواهی ؟ "

جگر فروش برگشت . نگاهش سر تا پای عبدل را برانداز کرد و روی صورت عبدل ایستاد . برق تابناکی در چشمهایش درخشید و گفت :

" بیا تو بینم "

دکان خیلی کوچک بود . جا برای نشستن بیشتر از چهار نفر نداشت . چهار تاصندلی و دو تا میز کوچک دکان را اشغال کرده بودند . چراغ علاالدینی دکان را گرم می کرد . در یک گوشه سه پایه یی قرار داشت . روی دیوار ، تصویری از " علی " در قابی چوبی و کثیف قرار داشت . " علی " ذوالفقارش را روی زانو گذاشته و زره آستین کوتاهی پوشیده بود . در چهره اش ، صلابت و نیرو و تصمیم بود . در گوشه دیگر تصویری از " مریم " که فرزندش عیسی را در آغوش گرفته و با محبت به او می نگرست . در جایی دیگر ، تصویر تمام قدی از " گوگوش " و در کنار آن عکسی رنگی از چند تافوتبالیست . جگر فروش سی و پنج سالی داشت . رنگ چهره اش تیره بود و سبیلهای حنا یی رنگش را با دقت در گوشه ی لبها جمع کرده بود . چشمانش زاغ و لبهایش قلوه ای و نگاهش گستاخ بود . سیگار اشنو می کشید .

روی سکویی ، در گوشه ی دکان ، نزدیک در ، کاردی که تیغه پهن و تیزی داشت و آنطرفتر ، توی طشتکی ، لته یی جگر و چند تادل و قلوه و بغل دستش تخته یی چوبی و خون آلود قرار داشت . جگری گفت :

" اسمت چیست ؟ "

عبدل با قاطعیت گفت :

" علی "

جگر فروش سیگار اشنویش را آتش زد و گفت :

" خوب ، علی ، می خواهی کار کنی یا امروز را بمانی و فردا بروی ؟ "

عبدل گفت :

" می خواهم کار کنم . برای همیشه اینجا کار می کنم . "

جگر فروش گفت :

" اینجا کار زیادی نداری . مشتری ها را باید راه بیندازی . تو جگرفروشی کار کردی یا نه ؟ خوب ، فقط باید مواظب باشی که جگرودل و قلوه بی راکه می پزی ، نسوزد ، سیاه نشود . همینکه خون تو بد نشان زایید ، سیخ ها را بردار . یکبار گوشت کباب کنی ، دست و دل و نگاهت عادت می کنند . بعد باید بروی نان بخری . جارو کردن دکان و تمیز کردن میز و صندلی هم یک دقیقه بیشتر وقت نمی گیرد . روزی سه تومن خوب است ؟ "

عیدل گفت :

" سه تومن کم است . تابستان روزی چهل تومن کار می کردم "

جگری با صدای بلند خندید و گفت :

" کار نا کار آنجا کلنگ به زمین می زدی . اینجا چکار می کنی ؟ درضمن ، غذایت را ظهر و شب اینجا می خوری "

عیدل گفت :

" سه تومن خیلی کم است . "

جگر فروش گفت :

" آخر بعدا مزدت زیاد می شود . باشد ، پنج تومن می دهم . می دانی ، جگری هست که روزی صد تومن درآمد دارد . دکان مرا که می بینی ؟ جای چهار نفر بیشتر نمی گیرد . مشتری های من بیشتر ، مردمی هستند که ازدهات اطراف شهر می آیند . تو در اینجا یک آقای محترم نمی بینی . من مشتری دایمی ندارم . آدمهایی که امروز به اینجا می آیند ، آدمهایی نیستند که دیروز آمده اند . جگری هست که روزی صد تا مشتری ثابت دارد . باشد ، پنج تومن به تو مزد می دهم . به شرط اینکه مرتب سرکار ت حاضر شوی . نمی خواهد صبح زود از خواب برخیزی . کار دکان از ساعت هشت ونه پا می گیرد . بعضی وقتها شب نشده در دکان را می بندیم . خوب علی ، حالا بیا این دو سیخ جگر را برای خودت بپز . معلوم است که ناها ر نخورده بی "

عبدل گفت :

" ناهار خوردم . "

" عیبی ندارد ، دوسخ جگر که چیزی نیست . "

عبدل سیخ ها را برداشت و بیرون رفت . نگاه جگری او را بدرقه کرد ، آهی گرم سینه اش را تکان داد .

عبدل ، غروب که به خانه برگشت ، راضی و خوشحال بود . به نظرش ، جگرفروش آدم مهربان و شوخ و ساده بی آمده بود که اخلاقش به اخلاق بزرگترها شباهت نداشت و خیلی خودمانی رفتار می کرد .

جگرفروش ، درطول همان بعد ازظهر ، در دل عبدل جا باز کرده بود ، لطیفه های گوناگون برای عبدل تعریف کرده و او را خندانده بود . باترانه بی ضربی که از را دیوی بغلی پخش می شد و به دیوار نصب کرده ، رقصیده و بشکن زده و ادا و اطوار در آورده بود . وقتی که عبدل ، از ادا و اطوارهای او ، خنده برمی شد ، ران عبدل را به آرامی نیشگون می گرفت و با کف دست بریشتش می کوبید

عبدل ، پا به اتاق گذاشت و زیر کرسی خزید . از قیافه اش انبساط می بارید . پدرش به او گفت :

" خیلی خوشحال ، باید کاری پیدا کرده باشی . "

مادر با مرهم زردی ساق پاهایش را می مالید و می نالید . بیحال و پژمرده به نظر می رسید و حال حرف زدن نداشت . عمه گل اندام ، سینی چایی را روی کرسی گذاشت و کنار مادر نشست ، گیوه را برداشت و گفت :

" حتمی کار مهمی پیدا کرده . "

عبدل که شوخیش گرفته بود گفت :

" تو چلو کبابی کار می کنم . ناهار مرغ خوردم ، شب هم خورشت

قرمه سبزی و برنج سفید . "

زهرآب دهانش را قورت داد و چشمانش گشاد شد . درنگاه

عمه گل اندام و پدر وزهرا رنگی از حسرت نشست . سہتایی با ہم آہ کشیدند و سکوت کردند .
زهرا گفت :

"خوشا بہ حال داداش."

پدر ، دود سیگار را سینہ کش کرد و گفت :

"یک کمی برای خواہرت بیاور ."

عبدل ، با قیافہ بی جدی گفت :

"فردا نہ پس فردا ، یک قابلمہ پرازبرنج می آورم"

چشمان زهرا از شوق درخشید و آہ کشید . لبہایش را لیسید .

عمہ گل اندام گفت :

"از عید تا حالا رنگ برنج را ندیدہ ام."

زهرا گفت :

"یک قابلمہ غذا می خواہد بیاورد ، یک قابلمہ"

پدر گفت :

"قابلمہ ی عمہ گل اندام جاداراست"

عمہ گل اندام خندید و گفت :

"قابلمہام را بر زمین بزند و سوراخ کند ، تاوانش را می گیرم مادر"

نالید و گفت :

"عبدل کہ بیجہ نیست ."

فردا ، مدتی جلودردکان منتظر ماند تا صاحبکار با نایلونی پراز

جگر ودل وقلوہ وچربی ، سروکلہ اش پیدا شد . کیسہ نایلونی را بدست

عبدل دادودر را گشود . عبدل چہار پایہ آہنی و منقل رویش را بیرون

دکان گذاشت و مقداری زغال در گوشہ ی آن ریخت . بعد کہ بہ دکان

برگشت ، چراغ علاءالدین را روشن کرد و گوشہ بی نشست . عبدل تصمیم

گرفت کہ بعد ازظہر شیشہ های در را پاک کند . روبہ صاحبکار

گفت:

"نور به داخل نمی تابد. آدم توی کوچه را نمی بیند." جگر فروش که صدایش موج بر می داشت گفت:

"دکان خیلی تاریک است؟"

عبدل گفت:

"آنچور هم نه."

جگر فروش گفت:

"پشت دریاها را گوشه یی جمع کن."

عبدل برخاست و درحالی که پشت دریاها را کنار می زد گفت:

"شیشه ها خیلی کثیف شده اند، بگذار آنها را بشویم."

جگر فروش که تیغه کارد را به سینه دلی می کشید گفت:

"جگری ها همه کثیف هستند. همه که مثل تو، آقازاده و تمیز

که نیستند ما مثل مگس به بوی گوشت و خون و کثافت عادت کردیم، شازده پسر!"

عبدل روی شیشه ها آب پاشید و با کاغذ روزنامه به تمیز کردن آنها

پرداخت. برای پاک کردن شیشه های بالایی، میزی را زیرپایش گذاشت.

در حینی که مشغول پاک کردن شیشه یی بود، جگر فروش به پایه میز

ضربتی زد. عبدلیکه خورد، پایش لنگر برداشت و می خواست کف

دکان بیفتد که جگر فروش، در حالی که با صدای بلند می خندید،

اورا در بغل گرفت و به سینه فشرد. عبدلیکه رنگ از رویش پریده بود

گفت:

"نزدیک بود باصورت به زمین بخورم."

جگر فروش، گونه هایش را به گونه عبدل، مالید، درحالی که او را در

بغل می فشرد گفت:

"دیدی که چقدر ترسویی... دیدی؟"

عبدل ، با یک تکان بازوهای جگر فروش را از دورشانه‌های خود جدا کرد و گفت :

" خودت هم بودی ، از ترس می مردی! "

جگر فروش روی سه پایه نشست و سیگاری آتش زد . دودش را با حرص بلعید و گفت :

" می خواستم ببینم چقدر جرأت داری؟ "

عبدل ، شیشه بی راکه مانده بود پاک کرد و گفت :

" غافلگیر شدم . بعدش ، ترسیدم که روی شیشه ها بیفتم و شیشه ها خرد شوند . "

جگر فروش گفت :

" خرد هم می شدند ، فدای چشم تو. "

عبدل گفت :

" پشت دریاها خیلی کثیفند . . . ببرم خانه و بدهم مادرم که آنها را بشوید . "

جگر فروش گفت :

" اشراف و اعیان که راهشان به این دکان نمی افتد . یک مشت دهاتی کثیف و شپش و پا برهنه به اینجا می آیند . این پشت دریاها به سرشان زیاد است . اینها را می بینند انگار مخمل و ابریشم دیده اند . پشت دری تمیز به چه دردشان می خورد؟ گوشت خرهم به خوردشان بدهی با رغبت می خورند . مرا بگو که به خاطر وجدان خودم و به خاطر انسانیت چه گوشت تازه بی برایشان می آورم پول و پله یی که جمع کردم تو خیابان یک دکان تمیز می گیرم . در آنجا یک مشت آدم که سرشان به تنشان بیارزد رفت و آمد می کنند . "

غروب آنروز عبدل به سینما رفت . فیلم ، سراسر زد و خورد بود .

جنایتی اتفاق افتاده و برادر مقتول شخصا "، کوچه به کوچه و خیابان به خیابان و شهر به شهر دنبال قاتلین می‌گشت و آنهارا یکی یکی می‌یافت و بعد از کشمکش های خونین، می‌گشت و بدینوسیله تقاص می‌ستاند. فیلم، صحنه های رقص و آواز هم داشت، عبدالراضی و خشنود از فیلم با احساسی توأم با خشونت و ستیزه جویی، پا از کریدور سینما بیرون گذاشت. خودش را قدرتمند حس می‌کرد و آهنگ ستیز داشت. دلش می‌خواست که با کسی – البته همقد و همسال خود – برخورد می‌کرد و تا پای جان او را کتک می‌زد. باچند تومنی که از دستمزد آتشبش باقی مانده بود، ساندویچ خرید و نوشابه یی رویش سرکشید.

دیر وقت به خانه رسید. عمه گل اندام در را برویش گشود و سفارش کرد که زودتر به خانه بیاید. شب را با خوابهای خوش و خیالات دلپذیر و رنگارنگ خوابید و صبح، دیر وقت، خانه را به سوی محل کارش ترک کرد، مجبور شد که سوار تاکسی بشود.

برخلاف انتظار عبدال، جگر فروش با چهره یی بشاش با او برخورد کرد و لطیفه یی به نافش بست. توی دکان، به محض اینکه خم شد تا سیخی را که بر زمین افتاده بود بردارد، جگر فروش نیشگونی از کفلس گرفت. عبدال ناله یی کشید و گفت:

"پوستم را کندی... آخ خ خ"

در اینوقت در دکان باز شد و پسر جوانی که قیافه اش فریاد می‌کشید معتاد است، سر به داخل دکان کشاند و پرسید:

"جگر دارید؟"

صاحب دکان گفت:

"زغال حاضر نشده، ساعتی دیگر بیا"

جوان معتاد گفت:

"دو روز است هیچ چیز نخورده ام"

عبدل گفت :

" بیا بنشین ... الان حاضر می شود . "

جگر فروش پاهایش می لرزید . آب دهانش را پی در پی قورت می داد و چشمانش سرخ شده بود . باصدایی گرفته و اوقات تلخ گفت :

" بنشین ... به خاطر شندر-غاز پول تو که نمی شود دو تومن

زغال حرام کرد . "

جوان معتاد خم شد و سیگارش را آتش زد . همانطور که سرش روی گردنش آویزان شده بود گفت :

" پولش را بگیر ... "

جگر فروش گفت :

" حالا دنیا محتاج پول تو شده . تو قاچ زین را بگیر نیفتی ، اسب سواری پیشکشت ! "

جوان معتاد ، سیگارش را که بر زمین افتاده بود برداشت ، دودش را پایین فرستاد و گفت :

" می بخشی یادم رفت کراواتم را ببندم ، نمی دانستم با حضرت آقا برخورد می کنم ! "

جگر فروش کارد قصابی را روی تخته گذاشت . شانه های جوان را گرفت و تکان داد . باتغیر گفت :

" پاشو ... پاشو ... بلبل زبانی نکن ... تا با اردنگ بیرون نینداختم . "

جوان معتاد ، شانه هایش را رها کرد و نعره کشید :

" رئیس شهر بانی هم مرا از اینجا بیرون نمی کند ... دستت را بردار . "

عبدل گفت :

" احمد آقا و لش کن ... "

احمدآقا، شانه های جوان را رها کرد و خونسرد ، مشغول کارش شد . جوان معتاد ، غروغری کرد و ته سیگارش را از زمین برداشت . عبدل چهار سیخ جگر توی سینی گذاشت و رو به جوان گفت :

" نان هم می خوری ؟ "

جوان ، سیخی جگر برداشت و گفت :

" نه "

عبدل چشمکی زد و بی آنکه جوان بفهمد ، ادایش را در آورد . احمد آقا خندید و تیغه تیز کارد را روی قلوه پی کشاند .

تاریکی که همراه با برف سنگینی خیابانها و کوچه ها را از وجود عابرین پاک کرد ، عبدل پشت دریاها را کشید و منقل و چهار پایه را به داخل اتاق کشاند . یک ساعت پیش ، آخرین مشتری که پیر مردی نا بینا بود ، دکان را ترک کرده بود . عبدل چراغ علاء الدین را خاموش کرد و گفت :

" چه برف سنگینی می بارد "

احمدآقا در کنار عبدل نشست . سیگار از دستش بر زمین افتاد . گفت :

" ساعتی دیگر بند می آید . چه عجله یی برای رفتن داریم ؟ "

عبدل خم شد و سیگار را برداشت و گفت :

" هیچ می ترسم تا صبح ببارد . "

احمد آقا مچ عبدل را چسبید . دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را روی زانوان خود نشاند . عبدل گفت :

" سیگارت خاموش می شود . "

و ، بی آنکه خیال بدی به مغزش برسد ، روی زانوان احمد آقا نشست . در بیرون برف به سنگینی می بارید و باد زوزه می کشید . احمد آقا ، با صدایی که می لرزید گفت :

"سیگار نمی کشی؟"

عبدل گفت:

"نه . پاهایت می لرزد . صدایت هم می لرزد . سردت شده؟"

دندانهای احمد آقا به شدت روی هم می خورد . دستش به سوی کمر بند عبدل رفت . سعی کرد که آنرا باز کند . عبدل سیگار را پرت کرد و گفت:

"چکار می کنی؟"

احمد آقا ، بایکدست کمر عبدل را گرفت و با دست دیگر ، با حرکتی سریع ، شلوار و زیر شلوار عبدل را پایین کشید . عبدل با آرنج توی سینه احمد آقا کوبید . داد زد:

"ولم کن ... مادر قحبه ..."

جگرفروش در دهان عبدل را گرفت . عبدل تمام قوایش را جمع کرد ، خودش را از چنگش خلاص کرد و به سوی در دوید . در هما نحال زیر شلواری و شلوارش را بالا کشید . جگر فروش به سوی او یورش برد . دست عبدل به سوی کاردقصابی رفت . دسته کارد را در مشت فشرد و تیغه ی کارد را تادسته توی شکم جگر فروش جاداد . جگری ، بی آنکه فریادی بکشد ، خم شد ، مشتی خون از دهانش بیرون پرید . دهانش بازماند و در چشمانش شهوت مرگ جوشید ، زانوهایش خم گشت . عبدل برگشت ، تخته ضخیم و خونالود را برداشت و با تمام قوا بر کله جگر فروش کوبید . جگر فروش با سینه روی زمین افتاد و خون از شکم و سرش روی کف اتاق جوشید .

عبدل ، کمر بندش را سفت کرد . کلاشه را که به میخ دیوار آویزان شده بود برداشت و بر سر گذاشت . چراغ را خاموش کرد و در دکان را پشت سرش بست .

برف صورتش را به شلاق کشید . بوران او را در هم پیچید . زیر

بارش کولاک، نه نور چراغی راه را روشن می کرد و نه صدای پای عابری روی برفپوش کوچه ها طنین می انداخت. رد پایی اگر روی برفها کشیده می شد، لحظه بی نمی گذشت که قشر ضخیمی از برف آنها می پوشاند. انگار آسمان بر زمین رسیده بود، دستت را که بلند می کردی، می توانستی ابر خاکستری یکپارچه را لمس کنی. باد بر فراز شیروانیها نفیر می کشید، آنتنهای تلویزیون ها را در هم می کوبید، حرکت ماشینها را کند می کرد و عابرین را، ازدل خیابانها به زیر جان پناه دکانها می کشاند.

عبدل، مثل تخته سنگی که طعمه سیلابی توفنده شده باشد، بی اراده از این کوچه به کوچه دیگر می غلتید. سرما را حس نمی کرد. تازیانه ی برف، صورتش را زخم نمی انداخت؛ قلبی نداشت که زخم سرما را حس کند. تکه بی سنگ، میان سینه اش، زیر بیداد کولاک قرار گرفته بود. گیج و منگ و بی حال بود. دردهنش تنها آرزوی کوری، با پرتوی بیرمق می سوخت و او را به سوی کرسی، به سوی خانه ی پدری می کشاند که پاهایش را زیر کرسی دراز کند و به خوابی سنگین و طولانی فرو برود.

دلش می خواست، می مرد. دلش می خواست تا ابد، زیر بارش برفی که وحشیانه بر همه چیز چنگ می انداخت، تا ابد آواره ی کوچه پس کوچه ها باشد. دلش می خواست هرگز به خانه نمی رسید، شبی که او را در پناه خود گرفته بود، برای همیشه ادامه داشت: نه آفتابی سحرگاهان می تابید و نه صدایی به گوشش می رسید.

زمین وزمان در هم می پاشید، به حال او هیچ توفیری نمی کرد. چطور راه خانه را پیدا کرده بود؟ چه کسی در را برویش گشوده و به او چه گفته بود؟ چه وقت زیر کرسی دراز کشید؟ نمی دانست. دستی کلاه او را از سر برداشت، کنش را کند و شلوار کار را از پایش در آورد، بعد لحاف را رویش کشید.

شب را با کابوس و تب و هذیان گذراند . سحر گاه آب خواست
صدای مادر را که تمام شب روی بالین او نشسته و گریسته بود شنید :
" عبدل ... پسرنازنینم ... پاره‌ی جگر ... آخ ... مادرت بمیرد "
بعد ، پلکهایش روی هم قرار گرفت . نزدیک ظهر ، چند لحظه چشمهایش
باز شد . بدنش عرق کرده بود . سرپایش می‌لرزید . مادر گونه‌هایش را به
خون انداخته بود . پدر در گوشه‌ی می‌گریست . زهرا می‌نالید :
" داداش جان ... داداش جانم ... دیگر کار نکن ... خوب بشو ... "
پاشو ... "

عمه گل اندام می‌گفت :

" سرماخورده . چیزی نیست . اتاق را گرم کنید و آش داغ بدهید
بخورد . "

پیر مرد معتاد عقیده داشت :

" یکسر تریاک بکشد خوب می‌شود . عین رستم از سر جایش بر
می‌خیزد "

پدر روی پیشانی خود می‌زد و می‌گفت :

" چکارکنم ؟ پسرمازدست‌رفت ، چه خاکی روی سرم بریزم . "
صاحبخانه می‌گفت :

" ببریدش دکتر ... سینه‌پهلومی کند . باز شکر کنید که
خودش را به خانه رسانده . نمی‌دانید چه توفانی بود "

مادر کمک کرد که عبدل نیم‌خیز شود . عمه‌گل اندام کاسه‌ی
آش ترخینه ^(۱) بدست گرفت و قاشق قاشق تو گلوی عبدل ریخت . حال
عبدل به هم خورد . هرآنچه را که خورده بود بالا آورد . پدر
نالید :

" کارفرماها فکری به حال پسرما بکنید . دیدی چه بر سرپسرم

۱- نام آش‌ی است در کرمانشاه

آمد "

صاحبخانه یک اسکناس صد تومنی در دست پدر گذاشت و گفت :

" معطل نکن . . . یالا پاشو واو را به دکتر برسان . "

هق هق زهرا بند نمی آمد . عمه گل اندام اشکهای زهرا را پاک کرد و گفت :

" چیزی نشده . . . چیزی نشده . . . گریه نکن ، خوب نیست . . " سرما خورده . . . سرما خورده . . . "

پیرمرد معتاد ، اشاره به مادر گفت :

" بگذارید دودی بگیرد . این دود لامصب هر دردی را درمان می کند خودش درمان ندارد . "

پدر ، عبدل را روی کولش گذاشت و به سر خیابان برسانید . تا کسی گرفتند واو را به دکتر رساندند . دکتر ، عبدل را که معاینه کرد گفت :

" پسر صدمه ی روحی دیده . سرمای شدیدی هم خورده . احتیاج به استراحت دارد . شربت و قرص هایی که تجویز کرده ام سراسر بدهید که بخورد . آمپولها را هم ، هر روز یکی به بدنش تزریق کنید . بحران روحی دارد . بعد از چند روز استراحت حالش خوب می شود . "

بعد از ظهر آروز را هم عبدل به حال تب و هذیان گذراند . تمام بدنش از عرق خیس شده بود . شقیقه هایش درد می کرد و چشمانش می سوخت . نزدیک غروب ، مادر ، آقاسید محمد را روی سر پسر آورد . سید دست روی پیشانی عبدل گذاشت و گفت :

" باید مشکل گشا بدهید و گو سفند قربانی کنید . پسر تان چشم بد خورده و تنگ غروب ، اجنه به او آسیب رسانده اند . از روی قبرستان هم گذشته وفاتحه نداده . برایش سه تا دعا می نویسم . یکی را به شانه اش آویزان می کنید ، یکی را تو آب می اندازید و آبش را به

حلقش می ریزید . سومیش را هم لای قرآن بگذارید . انشاء الله تعالی
مضرت نمی بیند . خطر از روی سرش گذشته . "

عبدل ، شب را به راحتی خوابید . فردا نزدیک ظهر احساس
کرده که حالش بهتر شده . تبش قطع شده بود و سرش درد نمی کرد . در
عوض ، قلبش سنگینی می کرد و چیزی از درون دلش را می فشرد . انگار
کسی کلنگ بدست گرفته و خستگی ناپذیر ، دیوار وجودش را می کند . هر
چه درد ، قدم به قدم از قلمرو جسمش دور می شد ، فشارهای روحی
حلقه محاصره را برویش تنگ تر می کردند . رنگ پریده و لرزان به سقف
اتاق خیره می شد و لب نمی جنباند .

حفره تاریکی در درونش ایجاد شده بود که انتهای آن به سختی
پیدا بود . از درون حفره سرمای بی آمانی می وزید . در ته حفره چشمه‌یی
از خون می جوشید و بالا نمی آمد . موجی از خون ، کارد خون آلودی را گاه
بالا می انداخت و گاه می بلعید .

دربیرون آفتاب بود و غوغای بچه ها و صدای کلاغی بر بام سرو-
صدای خانه و کوچه و صداهای تو حیاط برایش خوشایند نبودند . از خودش
بدش می آمد . آدمها ، مثل ارواح بیجانی در پیرامونش رفت و آمد می کردند .
می نشستند . به او خیره می شدند . لبهایش می جنبید و او ، با نگاهی
سرد و بی معنی به آنها زل می زد .

بیرون از اتاقی که پدر و مادر و خواهرش ، در آنجا آمده می کشیدند
و غصه می خوردند ، دنیای دیگری برای او وجود نداشت . برایش فرق
نمی کرد که بمیرد یا دارش بزنند یا تا ابد زیر کرسی دراز بکشد و به سقف
و تیرهای چوبی نگاه کند .

زندگی در نظرش یکسره بی معنی و خسته کننده می آمد ، چیزی
در دلش نمی سوخت . انگار درخونش یخ روان جاری بود . دنیا به نظرش
پست و مبتذل و تاریک نمود می کرد . همه چیز در نظرش مسخره و کسل

کننده می آمد .

ازکاری که کرده بودند تنها احساس پشیمانی نمی کرد ، بلکه هرگاه به یاد آن صحنه می افتاد حریق خشمی سرخ وجودش را تبدیل به خاکستر می کرد . کینه ای سوزان تارهای بدنش را می لرزاند ، نفرت سیاهی به سرگیجه اش می انداخت . افسوس می خورد که چرا دکان را به آتش نکشاده و خود ، دربین تماشاگران نایستاده و زبانه های آتش را نگاه نکرده .

اکنون هم که به یاد چشمان سرخگون جگر فروش ، دهان کف آلود و پایین تنه ی برهنه او می افتاد ، چشمانش را از شرم می بست ، لبهایش را می گزید و آرزو می کرد که می مرد .

یک جفت چشم قرمز شهوی ، پایین تنه ی برهنه ی مرد ، کارد خون آلود ، مثل تابلوی منحوسی ، در خواب و بیداری ، مقابل چشمانش چرخ می خورد و میل به خودکشی ، میل به جنایت ، میل به تباهی دنیایی را که می شناخت ، در وجودش برمی افروخت .

او بارها سیلی خورده و توهین شنیده بود . با بچه های محل دعوا و کتک کاری کرده بود ، دندان فقریخ گلویش را چسبیده بود . در پیرامونش آدمها به راحتی ، همدیگر را به باد ناسزا و دشنام می گرفتند . در محیطی که او زندگی می کرد دشنام دادن و دشنام شنیدن ، مثل عطسه کردن امری طبیعی به نظر می رسید . زندگی طاقت فرسا به آدمها مجال مهربانی نمی داد . تنها در عروسی و عزایا به هنگام رویدادهای مصیبت بار ، آدمها ، در پس چهره های خاموش و متفکر ، بنا بر حسب موقعیت ، خوشحال می شدند یا می گریستند .

عبدل ، بارها توهین کرده و توهین شنیده بود . اما تا آنروز ، به خیالش هم نمی رسید که در پس چهره ی خشن و تارزندگی ، چنان واقعیات دهشتناکی هم نهفته باشد .

در دکان پیر مرد برای اولین بار و در آن دکان کوچک و کثیف، برای باردوم، طعم تلخ زندگی را چشیده بودو، این مار خوش خط و خال تا آخرین درجه دهانش را بروی او گشوده و زهرش را تا آخرین قطره به کام او ریخته بود.

بارها پدر و مادرش به او هشدار داده بودند که: "با هرکس نگرد. دنیا مثل جنگل مولاست، همه نوع آدمی در آن زندگی می کنند."

"با هم قد و همسالهای خودت بگرد. فریب سخنان چرب و نرم دیگران را نخوری."

"شبهه، پیش از غروب آفتاب، به خانه برگرد."

"جلو سینما ها نگرد، تو مردم رانمی شناسی."

"مواظب خودت باش، همه مثل تو صاف و صادق نیستند."

اما دیگر دیر شده بود. اکنون این سخنان برای او کاربرد عملی نداشت. واقعیاتی که پدر و مادرش به آنها اشاره می کردند، چهره‌ی پلیدشان را عریان کرده و به او نشان داده بودند.

می اندیشید که: "چه فایده؟ آب از سر من گذشته." و به دستهایش نگاه می کرد. دستهایی که از شعور و منطق او فرمان نگرفته و، عمل کرده بودند. او، همچون حیوانی ضعیف، در مواجهه با خطر، از روی احساس و غریزه، عکس العمل نشان داده بود. در مقابل خطر چشمانی که او را تهدید می کرد، پایین تنه‌ی بی که حیثیت و شرف و آبرو و شخصیت او را مورد تجاوز قرار می داد، کارد تیزی در کنار طشتک قرار داشت که می توانست خطر را رفع کند.

راه فرار بر رویش بسته شده بود. کارد خون آلود در کنارش قرار داشت. دستهای مرد جگرفروش هرآن ممکن بود براو چنگ بیندازد. و او، مثل گوزنی تیرخورده، برگشته و شاخهایش را در شکم صیاد فرو کرده

بود .

عکس العمل عبدل ، به نظر خودش طبیعی به نظر می رسید و از اینرو احساس ندامت نمی کرد . فکر می کرد ، دیگر چه می توانست بکند ؟ فرار ؟ از چه طریق و به کجا ؟ او ، تنها یک لحظه ی کوتاه فرصت داشت از خود دفاع کند .

رنجی که در درون عبدل آشیانه کرده بود ، شبها ، مانند خفاش خون آشامی ، سراغش را می گرفت و افکارش را مغشوش می کرد . مدتها بیدار می ماند ، افکار گوناگونی به مغزش هجوم می آورد و خون خونش را می خورد . توی خواب می نالید ، نعره می کشید و ، خوابش می پرید . هذیان می گفت و دم دمه های صبح خوابش می برد .

روزها کمتر فکر می کرد ، اگر آفتاب می تابید پا به حیاط می گذاشت . گوشه یی می نشست و به آسمان آبی یا ابر آلود چشم می دوخت گاه گذاری هم نقاشی می کشید .

بعد از ظهر ، توی زمین دراز کشیده و تصویر رستم را می کشید . باگروشمشیر و سپرو ، سوار بر اسی ریقو . هوای بیرون خوب بود . آفتاب می تابید . خواهرش زهرا ، همراه مادرش به حمام رفته بود . پیرزن معتاد و عمه گل اندام توی حیاط گیوه می چیدند . عمه گل اندام از این درو آن در تعریف می کرد . صحبت هایش به اینجا که رسید گوشهای عبدل تیز شد و نفسش به شماره افتاد . عمه گل اندام گفت :

" خیر داری که ، چهار پنج روز پیش ، تومحلات پایین شهر ، جگر فروشی راگشته اند ؟ "

مدا از لای انگشتان عبدل افتاد و بدنش لرزید . نزدیک بود از حال برود . دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیق کشید . پیرزن گفت :
" شنیدم . حتمی بار فقايش عرق خورده و بمرويش چاقو کشیده اند . "
عمه گل اندام گفت :

" رفته بودم بازار گیوه بفروشم . یکی از شاگردها برای حاجی قربان تعریف می کرد . می گفت که کاردی را تادسته تودلش چپانده اند . " پیرزن نالید :

" کفر همه جا را گرفته . الهی غضبت را از جمیع مسلمانان دور کن . "

عمه گل اندام گفت :

" مامورین ریخته اند . چند تا از اهالی محل و دکاندارهای دور ویر را زیر بازجویی گرفته اند . " خوب ، قاتل را شناخته اند ؟ "

" به چند نفر مظنون شده اند و آنها را گرفته اند . می گویند شاگردش این بلا را بر سرش آورده . " پیرزن سرش را با حالت پرمعنایی تکان داد و گفت :

" حتمی حساب کتابی در کار بوده "

عمه گل اندام گفت :

" از شاگردش هم خبری نیست ، فرار کرده . " پیرزن گفت :

" شهرکه شهر نیست ، دریاست شتر با بارتویش گم می شود . همسایه ، همسایه را نمی شناسد . " عمه گل اندام گفت :

" خون ریخته ، شوخی نیست . خون ریخته پاک شدنی نیست . " پیرزن گفت :

" حتمی به شاگردش نظر بد داشته . " عمه گل اندام آهی کشید و گفت :

" خدا بهتر می داند . شاید بدخواهانش او را کشته باشند شاید هم خودکشی کرده باشد . خدا داناست . "

پیرزن پرسید:

" جوان بوده ؟ "

عمه گل اندام گفت:

" چه جوانی؟ تعریف از قد و بالایش می کردند. می گفتند که این

تخت شانه هایش بوده. "

پیرزن گفت:

" کسی که شاهد جنایت نبوده ؟ "

عمه گل اندام گفت:

" خدا که بوده خونی که به ناحق ریخته شود پامال نمی گردد. "

عبدل، بعد از چندروز، از سرزمین مه آلودی که گیج و حیران پهنای آنرا می پیمود، سر بیرون آورد و خودش را در کناره پر تگاهی هولناک دید. پرتگاهی که در عمق آن پلیسی باتون بدست، با یک جفت سبیل از بنا گوش در رفته، در جستجوی او به این سو و آن سو سر می کشید. برای اولین بار آینده خود را تاریک و مه آلود دید و با وحشت چشم به در حیات دوخت.

تا آن ساعت به آخرو عاقبت عملی که از او سر زده بود نیندیشیده بود. نتوانسته بود یا نخواسته بود که فکرش را روی این جنبه ی قضیه هم متمرکز کند که روزی پلیس به جستجوی او خواهد پرداخت.

از تصور اینکه او را بگیرند و اعدامش کنند، سرمای گزنده بی درجانش دوید. تصور مرگ، او را متوجه زندگی کرد. غوغای بچه ها از توی کوچه، او را به سوی خود خواند. صدای خروس عمه گل اندام به نظرش دلپسند آمد. زیر زمینی که خود را در آن محبوس کرده بود، تنگ و خفه و تاریک و غیر قابل تحمل نمود کرد. میل سوزانی در وجودش سر برکشید و او را به سوی زندگی آزاد، هیاهوی کوچه ها و سر و صدای خیابانها کشاند.

برق روشنی در زوایای تاریک ذهنش تابیده بود و او را وامی — داشت که خانه را ترک کند. توی کوچه پس کوچه ها قدم بزند، به آدمها و اشیاء و ساختمانها نگاه کند. به آسمان و کوه دور دست و سوسوی ستاره ها، از پشت ابرهای پاره پاره، چشم بدوزد. خنده های زهرا را بشنود و عمه گل اندام برایش حکایات خوشمزه نقل کند، کار مناسبی بیاید و غروبها، خسته و کوفته، با غرور در حیات را بصدا در آورد. مادر برایش جای گرم تهیه کند و پدر، زیر چشمی او را بیاید و از ته دل بخندد.

احساس بدبختی و بی پناهی دلش را فشرد. خود را موجودی تنهاده دید که خطر از هر سو در کمینش نشسته و او قادر نیست که به تنهایی به مبارزه با نیروهای شوری که احاطه اش کرده بودند، برخیزد. مثل خرگوشی، خود را در حلقه ی گرگهای گرسنه دید، گرگهایی که هر لحظه حلقه محاصره را بر روی او می بستند و تنگ ترمی کردند.

شهر بزرگ، در نظرش کوچک و تنگ و خفه جلوه می کرد. بر این پندار بود که اگر از خانه پا به بیرون بگذارد، ده ها نفر روی سرش خواهند ریخت و دست و پايش را خواهند بست و او را به سوی نقطه نامعلومی خواهند برد.

چقدر دلش می خواست که توی زباله دانیها بگردد. به خاطر یک تکه نان شیرینی، بین او و آن سگ ولگرد دعوا سربگیرد. چقدر دلش می خواست سینما برود، روی صندلی عضلات تنش را رها کند و تخمه بشکند. بعد، به ساندویچ فروشی برود و بدنبال یکروز کار طاقتفرسا نوشابه بی بنوشد.

عبدل، ماء یوس و درمانده خود را به کنار پنجره کشاند و به بیرون خیره شد. آفتاب کمرنگ و مطبوعی در میان کوچه می تابید. توی کوچه بچه ها سرسره بازی می کردند. از شیب تند یخ بسته یی، فریاد کشان

پایین می کشیدند . آنهایی که به آخر خط می رسیدند و در وسط راه با پشت بر زمین نمی خوردند ، با هوای بچه ها روبرو می شدند . چند تایی به سوی هم برف پرتاب می کردند . هجوم می بردند ، عقب می نشستند دوباره حمله می کردند . گلوله یی برف به کلاه پیرمردی خورد . کلاه از سر پیرمرد بر زمین افتاد . انفجاری از خنده برخاست . پیرمرد خم شد . و کلاهش را بر سر گذاشت ، خنده ی شادمانه ی بچه ها پیرمرد را هم به خنده انداخت ، عصایش را به سوی بچه ها تکان داد و فریاد زد :

" برای تیراندازی نشانه یی بهتر از من پیدا نکردید؟ " بچه ها سکوت کردند . پیرمرد گفت :

" ناراحت نشوید ، شوخی کردم . هوای به این خوبی ، خرس را هم از لانه اش بیرون می کشد و به رقص وامی دارد! "

پیرمرد خندید و براه افتاد . بچه ها دنبال هم گذاشتند . سرسره بازها آژیرکشان و سوت زنان از بلندی به پایین لیز خوردند . گربه سیاهی باموهای براق ، از کناره ی بامی رد شد . گلوله یی برف به پوزه اش خورد . گربه میوکشید و پا به فرار گذاشت . مردی که سیدی روی سر داشت و دو دستی آنرا چسبیده بود فریاد کشید : " سیبلبنان درجه یک دارم ... "

پسرک بادکنک فروشی از سمت دیگر کوچه نمودار شد . زن کُردی کنار دیوار نشسته و گیوه می چید . پسرش هم در کنار دستش بود . پسر بچه پیراهن مادرش را کشید و به بادکنک فروش اشاره کرد . مادر ، پسرک را پیش خود خواند . پسر بچه بادکنک نارنجی رنگی انتخاب کرد . مادر چند ریالی پول خرد در دستهای پسرک بادکنک فروش گذاشت و با صدای بلند گفت :

" بادکنک به چه درد می خورد ؟ چیز خوردنی برای بچه ها بیاور . بادکنک که شکم بچه ها را سیر نمی کند . آدامس ، تخمه ، شیرینی ، شکلات ، بفروش . "

عبدل آه کشید و با خود گفت : " چقدر آزادی خوبست! "

توی کوچه قلب آدم باز می شد اما در این زیر زمین تاریک ، ضربات قلب به کندی می زد و دل از اندوه می گرفت . در کوچه ، آفتاب شادی بخش و غوغای بچه ها بود و در آن زیر زمین نور ، تاریکی و سکوت حکمفرمایی می کردند . در کوچه مردم به دنبال کار می رفتند ، طنین خنده و گفتگو و حرکت و شادی و امید بود . اما ، در آن اتاقی که مثل گورستان می ماند ، همه چیز پژمرده و پلاسیده به نظر می رسید . در گوشه های سقف عنکبوت تار انداخته بود .

سقف اتاق کوتاه و کثیف وید منظره بود . اتاق بوی نم ، بوی دارو و بیماری می داد . در اتاق شادی وجود نداشت ، در هر گوشه اش تابلویی از غم ، ناخوشی ، خستگی ، دلتنگی ، ناامیدی ، دشنام و توهین ، نصب شده بود .

لبهای عبدل لرزیدن گرفت . عضلات صورتش منقبض شدند . تو گلوش ، تو چشمایش ، چشمه های بغض ترکیدند و سرریز کردند . از پشت پنجره به بچه ها می نگریست و اشک از گونه هایش پایین می ریخت . تاب دیدن نیاورد ، برگشت و زیر کرسی خزید و با صدای بلند به گریه افتاد . ناله هایش که سعی داشت سرپوشی رویش بگذارد به گوش عمه گل اندام رسید . عمه گل اندام در اتاق را گشود ، آمد و کنار عبدل نشست . لحاف را از روی صورتش پس زد و گفت :

" جگر مرا کباب کردی . چه شده ؟ مگر تا حالا ناخوش نشدی ؟ ماشاء الله به دل و جرات بچه های این دوره انگار که خدای نکرده زخم شمشیر خورده . گریه مال دختر هاست . برو بیرون ، تو هوای آزاد قدمی بزن تا دلت باز شود ، خودت را توی این لانه مرغ حبس کردی که چه ؟ " عبدل ، گریه هایش را که خورد و اعصابش اندکی تسکین یافت ، با صدایی لرزان گفت :

" عمه گل اندام . . . دلم تنگ شده بود . . بچه ها را دیدم که

توی کوچه بازی می کردند ، یک جوری شدم .
عمه گل اندام گفت :

" نظر مرا می خواهی پاشو و سری به خیابان بزن . هوای بیرون خیلی خوب است . بوی عیدمی آید . الحمدوالله ناخوشی از جانت رفته . رنگ و رویت جا آمده . تابش نشده تو خیابان گشتی بزن . آخر ، چشم بدکور ، چیزیت نشده ؟ سرما خوردگی که اینهمه نک و نال ندارد . نه زخمی دریدن داری ، نه ناخوشی سختی گرفتی . الان چهره ات مثل برک گل سرخ شده . حسایی سرحال آمدی . "

مهربانی عمه گل اندام عبدل را واداشت که قفل دلش را بگشاید . حس می کرد که اگر راز دلش را برای کسی بازگو نکند ، قلب ، در قفسه سینه اش خواهد ترکید . چیزی در میان قلبش می جوشید و سرریز می کرد و از طریق سرخرگها و سیاهرگها در تمام اجزای بدنش جریان می یافت و اکنون ، زیر پوست بدنش می زد و می تپید و در جستجوی روزنه یی بود که پوست را بترکاند و فوران کند .

عبدل تصمیم گرفت که به عمه گل اندام بگوید بیماری او از چیست و از چه رنج می کشد و چرا مثل مرغ ، خود را در این لانه تاریک پنهان کرده . نیاز شدیدی او را وادار می ساخت که به عمه گل اندام بگوید که او جگرفروش را کشته است . نمی دانست که عمه گل اندام چه عکس العملی نشان خواهد داد ؟ آیا او را تحویل پلیس خواهد داد ؟ آیا وحشت زده او را ترک می کند و این راز مخوف را برای همیشه در صندوقچه دلش نگاه خواهد داشت ؟ یا اینکه به همه همسایه ها خواهد گفت که عبدل چکار کرده .

عمه بامهربانی به او نگاه می کرد و گیوه می چید . عمه گل اندام به خاطر اینکه فرزندی نداشت ، با بچه ها خیلی مهربان بود .
عبدل هم که نمی توانست ناابد رازی را که تودلش افتاده و آنرا

آتش می‌زد، پنهان دارد. یکی باید سنگ صبورش می‌شد و پای درددلش می‌نشست. یکی باید به حال او می‌گریست. یکی باید به او می‌گفت: "کار خوبی کردی که او را کشتی. دستت درد نکند. هرکس دیگر به جای تو بود، همین کار را می‌کرد."

اما، باهمه‌ی این دلخوشکنک‌ها، احساس می‌کرد که دستش به خون کسی آلوده شده. او با کارد شکم یک نفر را پاره کرده و با تخته هم روی مغزش کوبیده. اگر می‌فهمیدند، چکارش می‌کردند؟ شلاقش می‌زدند؟ با آتش سیگار، بدنش را می‌سوزاندند؟ تشنه و گرسنه، تو اتاق تاریکی حلق آویزش می‌کردند؟

بعد،..... زهرا چکار می‌کرد؟ خدایا، زهرا چکار می‌کرد؟ زهرا حتمی از غصه می‌مرد. ننه صورت خودش را تکه پاره می‌کرد. شاید هم سم می‌خورد و خودش را می‌کشت پدر تا آخر عمر، گوشه‌ی اتاق کز می‌کرد، سیگار می‌کشید و می‌گریست.

چرانگریخت؟ می‌ترسید که عابری، توی کوچه، بدن برهنه‌اش را ببیند؟ می‌ترسید که، پیش از آنکه در را باز کند، پنجه‌های نیرومند جگر فروش گل‌پیش را بگیرد و او را به سوی خود بکشد؟

هان یادش آمد یکبار جگر فروش به او گفته بود که زن و بچه دارد. یک دختر و یک پسر. پس از جان‌اوجه می‌خواست؟

عبدل‌دیده بود که خروس روی بدن مرغ می‌نشاند ولی ندیده بود که خروسی روی خروس دیگر ببرد

به یاد معلمان افتاد. زنگ علوم بود. معلم تصویر انسانی را که توی کتاب کشیده شده بود نشان بچه‌ها می‌داد. داشت می‌گفت که غذایی که انسان می‌خورد، به کجا می‌رود. انگشتش روی نای و معده و روده‌ی کوچک و روده‌ی بزرگ می‌گشت و پایین می‌رفت. به آن نقطه که رسید گفت: "آن مقدار مواد زائد و اضافی که جذب بدن نشده از

اینجا دفع می شود . " که همهی بچه ها با صدای بلند زیرخنده زده بودند
آن قسمت از بدن ، مگر نه اینکه دنباله ی روده بزرگ بود ؟
عمه گل اندام گفت :

" چقدر تو فکر می روی ؟ مگر نگفتم پاشو برو هوایی عوض
بکن ؟ آنقدر تو این سوراخ تاریک ماندی و آفتاب به چهره ات نتابیده ،
رنگت مثل زعفران زرد شده . "

عمه گل اندام از سرجایش برخاست . عبدل کت و شلوارش را
پوشید . چند لحظه بعد در حیاط را پشت سرش بست و پا به کوچه گذاشت .

سپیده دم

یا که به درون زندان گذاشت ، هنوز گیج و منگ بود . هوای سرد و کثیف دارالتاء دیب ، دلش را آشوب انداخت . کسی فریاد زد :
" تازه وارد ! "

دیگری با صدای جیغ مانندش گفت : " خوش آمدی " پاسا ن همراهش که رفت او ، مات و متحیر ، در کنار درگاهی ایستاد ، سکوت شکست و همه مه شد . صداهای گوناگونی از هرسو برخاست :
" بیا اینجا بنشین . "

" خودمان کم بودیم ، یکی دیگر هم آمد . قوز بالای قوز ! "

" مگر روگردهی ما بخوابد . "

" هوای بیرون چطور است ؟ "

" دیگر چرا سرپا ایستادی ؟ یک گوشه بی بنشین . "

" سرو صدا نکنید ، مهمان است ! "

پسری با چشمان سبز روشن ، یک سروگردن از خودش بلند تر ، دست او را گرفت و پهلوی خود نشاند . چند تایی ، دور هم جمع شده و کبریت بازی می کردند . چند نفر به پشت دراز کشیده و دستهایشان را زیر سر قفل کرده و به سقف خیره شده بودند . در یک گوشه ، عده‌یی دور بچه هشت نه ساله بی جمع شده بودند . پسر بچه گریه می کرد و زار می زد :

" من مادرم را می خواهم . من مادرم را می خواهم . . . "

یکی او را دلداری می داد :

" فردا صبح به خانه می روی . یک شب را بیشتر در اینجا نیستی "

دیگری به او می گفت :

" تو بخواب ، چشمت را که باز کردی خانه هستی ! "

دیگری به شوخی می گفت :

" مادرت تو آشپزخانه غذا می پزد ، هر وقت کارش تمام شد سراغت را می گیرد . "

یکی می گفت :

" از ما می ترسی ؟ ما که خرس نیستیم ، می بینی که آدم هستیم . "

" اگر زیاد گریه وزاری کنی ، دیو شاخدار می آید و یک لقمه ات می کند . "

پسر بچه ، بایسری همقد خود دعوا کرده وبا آهن پاره صورتش را شکافته بود . "

پسر چهار شانه بی ، آوازهای ولایتش را زمزمه می کرد . اهل " کلیایی " بود . یک نفر روی سرش نعره کشید :

" دلمان را از غصه پر کردی ، لال شوی . اینجا که مسجد نیست ! "

نزدیک بود برخیزند و به جان هم بیفتند که پسر سیاه سوخته واخمویی آنها را از هم جدا کرد . مدتی بعد ، عبدل فهمید که دیگران از پسر سیاه سوخته ، که یکنفر را کشته و به سه سال حبس محکوم شده بود ، حرف شنوی دارند . اکبر نام داشت و همدانی بود . پسر تنومندی پیراهنش را از تن در آورده و هرگاه چیز سیاهی را می یافت و با ناخن آنرا له می کرد . یکی گفت : " چند تا ماء مور کشتی ؟ " پسر خپله بی ، دستهایش را از پشت به هم قفل کرده وبا اضطراب قدم می زد . پسر چشم سبز از عبدل پرسید :

" چکار کردی ؟ "

" هیچ "

" چطور ؟ "

دراینوقت اکبر پیش پسر چشم سبز آمد و گفت :

" آهای ابراهیم ... آن کتابت رابده بخوانم . بیست صفحه اش مانده "

ابراهیم از بغل دستش کتابی را برداشت و بدست اکبر داد . عبدل عنوان کتاب را خواند . رویش نوشته شده بود : " سنگ صبور " و پایین کتاب ، با خط خوش :
" صادق چوبک " .
ابراهیم گفت :

" این چه زندانی است که صد جلد بیشتر کتاب ندارد فردا که آزاد شدم ، هر جمعه به ملاقاتت می آیم و برایت کتاب می آورم . "

اکبر گفت :

" خیلی ها از این قولها داده اند بعد که از زندان پا بیرون گذاشته اند ، انگار نه انگار به هر حال ، تا ببینیم . "

ابراهیم گفت :

" می بینی ، اگر جمعه آینده سه جلد کتاب برایت نیاوردم ، تف به رویم بکن . "

اکبر خندید و گفت :

" تف به دیوار زندان می اندازم . "

ابراهیم از عبدل پرسید :

" خوب ، گفתי که هیچ کاری نکرده بی و "

عبدل گفت :

" داشتم از تو کوچه بی رد می شدم . پسری هم قد خودمان از

خانه بی بیرون پرید. یک چراغ خوراکیزی در دستش بود. پشت سرش پیرمردی با پای برهنه بیرون دوید و فریاد کشید. "دزد را بگیرید... دزد" پسر چراغ را رو زمین پرت کرد و توکوچه بی گم شد. من چراغ را برداشتم که نفتش نریزد. درایتموقع سروکله پاسانی پیدا شد. چشم من که به پاسان افتاد، ترسیدم و پایه فرار گذاشتم. پیرمرد فریاد کشید: "سرکار دزد را بگیر." بعد پاسان من را چسبید. چند سیلی تو گوشهایم خواباند. هنوز هم گوشهایم درد می کند. بعدش هم مرا به اینجا آورد. هر چه قسم خوردم که من دزد نیستم، داشتم از آنجا رد می شدم، باور نکردند."

ابراهیم گفت:

"تو فکر نرو. یک شب بیشتر زندان نیستی. فردا صبح پیرمرد می آید و از دستت رضایت می دهد و آزاد می شوی. من هم فردا آزاد می شوم."

عبدل پرسید:

"تو چکار کردی؟"

"هیچ داشتم از تو پیاده رو رد می شدم. پاسانی رو سر پیرمردی ایستاده بود و داشت به او می گفت که بساطت را جمع کن و جای دیگر برو. پیرمرد کله پاچه ی گوسفند می فروخت. من که به آنجا رسیدم پیرمرد می نالید: سرکار جان، دیروز هم که کله ها را تو جوی ریختی اینجا محل رفت و آمد است. جای دیگر فروش ندارم. هفت تا بچه دارم. یک کلمه از دهان من پرید و گفتم: "سرکار جان، بگذار جنسش را بفروشد، کجا برود؟" پاسان برگشت و گفت: "این گه خوردنها به تو نیامده" بعد گلاویز شدیم. پیرمرد را ول کرد و مرا به جلوانداخت."

عبدل به فکر فرو رفت. ابراهیم گفت:

"شام خوردی؟"

"گرسنه ام نیست . اشتها ندارم . "

"کارت چیست ؟ چکار می کردی ؟ "

"شاگرد نانوا بودم "

"سواد داری ؟ "

"پنج کلاس . "

"من تو چاپخانه کار می کنم . صحافم . کارم را نگیرند خوبست . اگر اهرام دادند ، تو را هم پیش خودم نگه میدارم . تو چاپخانه بچه های خوبی کار می کنند ."

ساعتی نگذشت که با بچه ها انس گرفت . او با شگفتی می دید که محبوسین به جرمهای خود ، هر چند سنگین ، به سادگی اعتراف می کنند . بی آنکه دیگران رفتار و عمل آنها را محکوم کنند . پسر خپله به راحتی پیش او تعریف کرد که :

"من تو دکان خیاطی کار می کردم . نصف شب صاحبکار می خواست اغفال کند ، باقیچی روده هایش را بیرون ریختم . سه سال حبس برایم بریده اند . هفت ماهش را کشیده ام . چشمت را ببندی و باز کنی تمام شده ."

عبدل چنان هیجان زده شد که دل بدریا زد و تصمیم گرفت که بار غذایی را که به دوش می کشید خالی کند . اما عقلش به او نهیب زد : " خاموش " و با خود گفت : " من که به خاطر آن جرم زندانی نشده ام . "

پسر سبزه بی که تازه خط انداخته بود ، نیم ساعت تمام او را با شیرینکاریهای خود مشغول کرد . محسن نام داشت و بچه ی سندنج بود . با افتخار تعریف می کرد :

"می دانی ، صدوشصت فقره دزدی کردم . شوخی نیست یک فولکس واگن داشتم که ضبطش کردند . نمی دانی ، یک طیاره حسابی

بود یکروز فرش رئیس دبیرستانی را دزدیدم. در حین فروش فرش مرا گرفتند. بازپرس..... افسوس غصه خوردن چه فایده دارد؟ آری... دستور داد یکدست چلو کباب برایم آوردند. بعد، نمی دانی که چه ماری بود با سخنان چرب و شیرین سر مرا گرم کرد و گفت: "من به جای پدرت هستم. ناراحت نباش. یک ساعت دیگر آزاد می شوی. خوب پسر جان، دیگر چکار کردی؟" من هم، از خیریت، شنیدی که؟ سوسن می خواند: خودم کردم که لعنت برخودم باد. آری.... من خر بی کله، نشستم و هرجا که رفته بودم، هرچه که دزدیده بودم، با آب و تاب برای آقای بازپرس تعریف کردم. بازپرس دستور داد که نوشابه یی هم برایم بیاورند. کاشکی نوشابه زهر می شد و شکم را می ترکاند. آری... همه چیز را برایش گفتم. او هم پرونده ام رابست و تحویل زندان داد. قرار بود که همانروز مرخص شوم. مگر خوابش را ببینم شش ماه حبس برایم بریده اند."

صحبت های محسن به اینجا که رسید، عبدال گفت:

"پس من هم باید شش ماه حبس بکشم؟"

محسن دستی روی شانه اش کوبید و گفت:

"آی بابا... چقدر ترسویی... فردا مرخص می شوی. بیرون

رفتی یادی از ما نکن. اگر فردا آزاد می شدم، باهم می رفتیم دزدی. می دانی ما چطور دزدی می کردیم؟ خوب... ما دونفر بودیم. رفیقم هنوز گیر نیفتاده. باکفش واکس زده، لباس مرتب، پیراهن تمیز، به محلات اعیان نشین می رفتیم. ایام عید، مخصوصا "سیزده بدر"، کارمان می گرفت. آری.... زنگ درخانه ای را فشار می دادیم. اگر کسی بیرون می آمد، خیلی محترمانه می پرسیدیم: "منزل آقای مثلا" علیزاده اینجاست؟" هربار اسم کسی را می بردیم. یارو می گفت نه. ما هم با کمال ادب معذرت می خواستیم و به محله دیگر می رفتیم و زنگ درخانه دیگری

رابه‌صدا درمی آوردیم . اگر کسی بیرون نمی آمد ، دوباره وسه باره و بار چهارم و پنجم ، خلاصه ده بار زنگ می زدیم . بعداً " اگر در راباز نمی کردند ، شستمان خبردار می شد که بعله ... تو این خانه کسی نیست . با کمک همدیگر از دیوار بالا می کشیدیم و سرصبر کارمان را انجام می دادیم ."

چند تا از بچه ها ، قبل از اینکه اعلام خواب کنند ، به خاطر آزادی ابراهیم آواز خواندند ، رقصیدند و آدا و اطوار در آوردند . برای هر محبوسی چند وجب جا بیشتر نبود . مجبور بودند که تنگ هم بچسبند . آنهایی که مدت بیشتری حبس کشیده و تجربه بیشتری داشتند ، جلو در یا کنار دیوار نمی خوابیدند . ترتیبی می دادند که تازه واردها جلو در قرار بگیرند . از زیر در سوز سردی به درون می وزید . یا اینکه کنار دیوار بخوابند که سرد و مرطوب بود . عبدل فکر می کرد که چراغ را خاموش می کنند . ابراهیم خیالش را تخت کرد و گفت : " چراغ را خاموش نمی کنند . شبانه روز می سوزد . ما عادت کردیم ."

عبدل و ابراهیم پیش هم خوابیدند . ابراهیم حسابی دردل عبدل جا باز کرده بود . عبدل خوشحال بود از اینکه دوست مهربانی پیدا کرده . بچ کنان پرسید :

" ساعت چند مرخص می شویم ؟ "

" هشت یانه "

" باهم مرخص می شویم ؟ "

" نمی دانم "

عبدل آهی کشید و گفت :

" کاشکی با هم آزاد می شدیم "

ابراهیم گفت :

" مهم نیست ، غروب ، همدیگر را جلو سینما متروپل می بینیم ."

می رویم کافه و یک فرنی داغ می خوریم . آخ خدا ، آزادی چقدر خوب است "

عبدل پرسید :

" یادت نرود "

ابراهیم گفت :

" من بیشتر از تو دلم می خواهد که با هم باشیم . بچه های اینجا را همه می شناسم . آدمهای خوبی هستند ولی ، غیر از اکبر ، بقیه به درد رفاقت نمی خورند . می دانی ، اکبر نه کلاس سواد دارد . آه گرمی سینه عبدل را لرزاند و خاموش شد . ابراهیم ، بین او و اکبر دراز کشیده بود . اکبر که یک سال از حبش مانده بود هر چند گاه به یاد ابراهیم می انداخت که : " ماهی یکبار به ملاقاتیم بیا . چیزی از تو نمی خواهم . فقط کتاب بیاور . از زندان که آزاد شدی ، حتما " هرجا که باشی سراغت را می گیرم ."

عبدل و ابراهیم تا خروسخوان نخوابیدند و دمدمه های صبح چرتی زدند . ابراهیم فردا آزاد می شد و اضطراب داشت . شب آزادی را ، کمتر محبوسی ، با خیال راحت می خوابد . زندانی ، تا صبحدم ، از شوق و اضطراب ، پیچ و تاب می خورد . خواب از چشمانش می پرد و با هزار خیال رنگارنگ همراه وهماغوش می شود .

ابراهیم ، پیچ کنان پرسید :

" تو تا حالا کتاب خواندی ؟ "

عبدل بغضش را فرو داد و گفت :

" نه "

" خوش می آید کتاب بخوانی ؟ "

" چه فایده دارد ؟ "

" آدم وقتی کتاب می خواند احساس تنهایی نمی کند . غصه هایش

را از یاد می برد . می فهمد که چطور زندگی کند ."

عبدل گفت :

" در کتابها حقیقت وجود ندارد! "

ابراهیم گفت :

" نه همه ی کتابها . کتابهایی هم هست که از حقیقت سخن

بگویند . "

عبدل گفت :

" کتاب مال اعیانهاست ، با روزی پنج تومن که نمی شود کتاب

خرید . "

ابراهیم گفت :

" من روزی یک تومن برای خرید کتاب پس انداز می کردم .

ماهی سی تومن کتاب می خریدم . حالا صد جلدی کتاب دارم . من هم

از کتاب خواندن بدم می آمد . یک مدتی که با بی میلی کتاب می خواندم .

تو چاپخانه رفیقی دارم به اسم آقا رضا . حروفچین است . یک خروار

کتاب درخانه دارد . آقا رضا برای من می گفت :

" سابقا " هرچه دستمزد می گرفتم می دادم عرق و می کشیدم بالا ، یا

خانم بلند می کردم . از وقتی که کتاب می خوانم ، دست از عرق خوری

و خانم بازی شسته ام ! " راست می گفت

عبدل گفت :

" من کتاب خوب و بد را نمی شناسم . پول هم ندارم کتاب

بخرم . وگرنه خیلی دلم می خواهد که کتاب بخوانم . "

ابراهیم آهی کشید و گفت :

" باهم کار می کنیم و کتاب می خوانیم . "

عبدل ، دستهای ابراهیم را فشرد و گفت .

" باشد ولی می ترسم "

" از چه می ترسی ؟ "

" هیچی خواستم بگویم که "

" که چه ؟ "

عبدل گفت :

" یک چیزی خواستم برایت بگویم ، فردا می گویم . "

ابراهیم گفت :

" هرچه داری تو دلت نگهدار . در اینجا چند تا فضولباشی هست . حرفهای بچه ها را بیرون می برند . "

عبدل ، از شوق ابراهیم را در آغوش کشید . ابراهیم ، خوشحال از اینکه دوست صدیقی یافته ، سر روی آرنج عبدل گذاشت و پلکهایش روی هم قرار گرفت .

عبدل به سرمای توانفرسای محبس ، نورآزار دهنده ی چراغ ، زیرانداز سرد و کثیف و هجوم شیش که روی سینه ، گردن و در تمام جانش وول می خوردند و او را می گزیدند ، عادت نکرده بود . خواب به چشمانش راه نمی یافت . باور نداشت که فردا او را رها کنند . فردای خود را تاریک می دید .

چند تا از محبوسین پتوها را روی سرو صورتشان کشیده و بی صدا می گریستند . بعضی ها تو خواب حرف می زدند . بعضی ها مدام از این پهلوی به پهلوی دیگری غلتیدند . پسری ، نیمه های شب ، چنان نعره بلندی کشید که بیشتر بچه ها از خواب بیدار شدند . به دیوار تکیه داده بود و با چشمان دریده به نقطه نامعلومی می نگریست . یک نفر دشنامش داد . پسر هشت نه ساله به گوشه دیوار پناه برده و از ترس دندانهایش روی هم می خورد . ابراهیم و اکبر و محسن دور پسر را گرفتند . او را دلداری دادند و خواباندند و پتو را رویش کشیدند . بقیه را هم مجبور کردند که بخوابند .

سکوت سنگینی بر همه جا مستولی شد . هرگاه که خیال عبدل او را به سوی خانه می برد ، مسیر خیالش را به سمتی دیگر متوجه می کرد .

توگلویش ، تو قلبیش ، ابرهای پرباری سنگینی می کردند و نمی باریدند .
 فردا ، پیش از ساعت نه صبح ، ابراهیم را از طریق بلند گوی
 زندان صدا زدند :

" ابراهیم کارگر ، فرزند " برات " آزاد است . با اثاث بالا
 بیاید و پتو دولتی را همراه خود بیاورد . "

ابراهیم از بچه ها خدا حافظی کرد . دست به گردن یک یک
 بچه ها انداخت و آنها را بوسید . بچه اش را زیر بغل زد . قبل از اینکه
 از در بیرون برود سفارش کرد :

" عبدل ، ساعت پنج غروب جلوسینما مترویل منتظر هستم "
 مدتی بعد ، عبدل را صدا زدند : " عبدل تحت نظر ،
 بیاید نگهبانی " پسر هشت نه ساله را هم صدا زدند . عبدل از شوق
 فراموش کرد که با دیگران خدا حافظی کند . مدتی بعد ، او و پسر هشت
 نه ساله را با سه تا پلیس که یکی از آنها مسلح بود به دادسرا بردند .
 پیرمرد در آنجا منتظر او بود . رنگ عبدل پریده بود و قلبش به شدت
 می تپید . زانوانش می لرزید .

عبدل با این چشم داشت به اتاق نگهبانی دویده بود که از آنجا
 او را آزاد کنند . دستهای او و پسر کوچک را که دستبند زدند ، هر دو
 به گریه افتادند . بانهدید یکی از پاسانها گریه در گلویشان بند آمد :
 " اگر گریه بکنید شمارا به زندان برمی گردانیم . مگر نمی دانید
 می خواهند شمارا آزاد کنند ؟ "

مع الوصف ، نه عبدل و نه همراهش ، سخنان پلیس را باور
 نکردند . چند لحظه بی که به انتظار تا کسی ماندند ، بچه ها دور آنها
 جمع شدند . یکی ، با حالتی مثل ترس و گریز پرسید : " می بینی . . .
 می خواهیم شما را با اتومبیل به خانه برسانیم . اگر شلوغ بکنی و سرو
 صدا راه بیندازی باید به زندان برگردی . "

توی اتاق بازجویی، پیرمرد روبه آقایی عینکی که پشت میز نشسته بود کرد و گفت:

"هواتاریک بود، اشتباه کردم. هم رضایت نامه می نویسم و هم اشتباه نامه. خدا را خوش نمی آید."

عبدل، قبل از اظهارات پیرمرد، با صدایی لرزان به بازپرس گفته بود:

"به خدا می خواستم چراغ را بردارم که نفش نریزد. من دزد نیستم. داشتم از آنجارد می شدم. به حضرت عباس دروغ نمی گویم."

بازپرس به او گفت: "برو بیرون، آزادی" و مامور، دستبند را از دستش گشود. عبدل، خوشحال و برافروخته، راهش را از میان جمعیت باز کرد. پا که به خیابان گذاشت، نگاهی به پشت سرش، به ساختمان رفیع دادگستری افکند و از ترس پا به فرار گذاشت. هر چه از ساختمان دادگستری دور می شد، ترسش می ریخت و امواج اضطراب که در درونش غریو برداشته بودند و تلاطم داشتند، آرامتر می شدند.

نرسیده به خانه، عمه کل اندام او را دید. برکشت که از مادر مزدگانی بگیرد. چند لحظه بعد، مادر، با سروپای برهنه بیرون آمد. او را تنگ در آغوش گرفت. عبدل اراده کرد و نگذاشت که پرده های اشک از چشمانش پایین بریزد. مادر نالید:

"کجا بودی... عزیز دلم... چه برسرت آمده... امشب را ما هزار مرتبه مریدم وزنده شدیم."

عبدل، به اختصار، ماجرای را که برآورفته بود تعریف کرد. مادر، پیرمرد را دشنام داد. نفرین کرد. دعا کرد که بچه اش بمیرد. خانه اش آتش بگیرد و مثل سگ جان بکند. حرص می خورد و می گفت:

"چه فایده؟ من که آنجا نبودم سنگهای کوچه را جمع می کردم و دانه دانه به فرق سرش می کوبیدم. چه فایده توهم مثل پدرت لش

وبی عرضه هستی و خون عشایر تو رگهایت نیست . می گرفتی و با سنک کله اش را داغان می کردی . پاره آجری برمی داشتی و بر فرق سرش می کوبیدی "

عمه گل اندام هم حرفهای مادر را تصدیق می کرد و می گفت :
 " یک کمی عرضه داشته باش . اگر همین جور ساده و کمرو و دست و پا چلفتی باشی نابودت می کنند . ورزش یکن ، به خودت برس ، بدنت را تربیت کن . که اگر باکسی گلاویز شدی ، پشتت را به خاک نمالد تا حالا دیدی از عقل رستم تعریف میکنند ؟ رستم زور داشت . زور و ثروت ، رتبه که نداری ، درس هم که نخواندی "

عبدل ، راس ساعت چهارونیم بعد از ظهر خودش را به جلو سینما مترویل رساند . بی صبرانه منتظر ماند . هر چند لحظه یکبار یقه عابری را می گرفت و می پرسید : " آقا ساعت چنداست ؟ " با اینکه هنوز ساعت پنج نشده بود ، داشت مایوس می شد . انتظار داشت که ابراهیم هم مثل او ، از نیم ساعت پیش در معیادگاه حاضر شده باشد . در آن حالت نومیدی با خود می گفت :

" عجب احمقی بودم ، نزدیک بود دیشب از دهانم بیرون و بگویم که یک نفر را کشته ام . طی یک شب که آدمها با هم رفیق نمی شوند ."
 راس ساعت پنج ابراهیم را دید . لباس تمیز پوشیده و موهای سرش را شانه زده بود و خوشحال و خندان به سوی او می آمد . ابراهیم محکم دست داد و گفت :

" دیر کردم ؟ "

" نه ، ولی باور نداشتم که بیایی ."

ابراهیم گفت :

" چه هوای تمیز و خوبی است ، مثل یک پرنده احساس شادی

می کنم ."

عبدل گفت :

" یک شب دیگر رازندان می ماندم دق می کردم "

ابراهیم گفت :

" آنجورهم نیست . عادت می کردی . امروز ظهر رفتم حمام .
نمی دانی چقدر چرک رو تنم بود . لباسهایم را دادم که تو آب جوش
بخسانند . "

عبدل گفت :

" از دادسرا که بیرون آمدم . تا چندمحلّه پایین تر پا به فرار
گذاشتم "

ابراهیم با صدای بلند زیرخنده زد . عبدل گفت :

باور نمی کردم که آزاد شده باشم "

صحبت کنان واردکافه یی شدند . فرنی و با قلو خواستند . از
کافه که بیرون آمدند به سینما رفتند . عبدل از خوشحالی در پوست
نمی گنجید . پنجه هایش را تو پنجه ی ابراهیم قفل کرده و به سخنانش
گوش می داد . هرچه را که ابراهیم می گفت دربست می پذیرفت . در
نظرش ، ابراهیم موجود فوق العاده ای می آمد . موجودی دانا ، باتجربه ،
مهربان و فداکار . حس می کرد مهری که نسبت به ابراهیم در دلش
شکفته ، سوای مهر و محبتی است که نسبت به پدر و مادر و خواهرش دارد .
ابراهیم تا نزدیکی خانه عبدل را بدرقه کرد . وقت خدا حافظی گفت :

" فردا صبح راس ساعت نه ، تو پارک شیرین منتظرت هستم .
به مادرت بگو که ظهر را پیش من هستی . نگران نباشد . بیا و کتابهایم
را ببین . "

عبدل گفت :

" شبی یک جلد از کتابهایت را می برم و می خوانم . قول می دهم
که کتاب را تمیز نگهدارم . "

ابراهیم گفت :

" بعد از ظهر سری به چایخانه زدم . کارم را به کسی دیگر داده بودند . مهم نیست . آقا رضا قول داده که برایمان کاری دست و پا کند . خودمان هم به جستجوی کار می‌رویم . کار مناسبی پیدا خواهیم کرد و با هم خواهیم بود .
عبدل گفت :

" آری ، برای همیشه با هم خواهیم بود . "

عبدل آنقدر سرچایش ایستاد که ابراهیم در خم کوچه بی ناپدید شد . بعد آهی کشید . خوشحال از این که تکیه گاهی یافته ، به خانه رفت . اکنون حس می‌کرد که تنها نیست . کسی هست که در آینده راز دلش را برایش بگوید ، کسی هست که او را دوست بدارد .
شب را تا دیرگاه نخوابید . برای آینده ی مشترکشان طرحهای تازه و روشنی ریخت : طرحهایی که دریچه هایش به افقی ، روشن ، با هوایی تازه ، باز می‌شد . دردنیای تاریک او خورشیدی شکفته بود که به او گرما و روشنایی و امید و حرکت می‌بخشید . دیگر فکر نمی‌کرد که تنهاست . احساس پریشانی و بی‌پناهی جانش را نمی‌لرزاند . قلبش با آهنگ شادمانه یی می‌تپید . آینده را روشن و تابناک می‌دید .
سرانجام ، گرمای خواب آور کرسی براو غلبه کرد . با این آرزو و پلکهایش را روی هم بست که ، شب دراز و تاریک زمستانی سپری گردد و فردا ، سپیده دم ، از جای برخیزد .

غروب

ابراهیم گفت :

تو فکر نرو، تازه ، به جنگ پلیس هم افتادی ، سه سال بیشتر زندان نیستی . هرجمعه ، من و رضا به ملاقات می آییم و برایت کتاب می آوریم . نمی گذاریم که به تو تلخ بگذرد . رضا بهتر از ما فکر می کند . اگر صلاح دانست یک دوسالی به تهران برو ، تا آنها از آسیاب بیفتد .

عبدل ، کتابی را که رضا به او داده بود ، زیر بغلش زد و مثل یک سگ وفادار که مدتی از صاحبش دور مانده باشد ، به ابراهیم چشم دوخت . دلش می خواست که توی کوچه ، میان موج عابریں ، ابراهیم را در بغل بگیرد و صورتش را غرق بوسه سازد . وبعد ، گوشه خلوتی بیابد و مفصل ، گریه کند .

هر دو در گوشه یی ایستادند . آنجا ، زیر تیر چراغ برق ، هم میعادگاه و هم محل خدا حافظی آنها بود . هوا خوب بود و آفتاب شامگاهی ، مثل یک مشت خون روی سینه ی افق لخته بسته بود .

ابراهیم دست عبدل را فشرد و گفت :

" من بمیرم اگر تو فکر بروی "

عبدل گفت :

" دلم می خواهد شب و روز پیش تو باشم . غیر از تو ، در

این دنیا ، هیچکس را ندارم . "

ابراهیم از ناچاری خندید و یک رج دندانهای سفید و مرتیش نمودار شد . گفت :

"قرار ما این باشد که فردا ، تو از پشت پنجره ی خانه ی خودتان ومن ازپنجره ی خانه ی خودمان ، طلوع آفتاب را تماشا کنیم و به یاد هم باشیم ، خوبست ؟"

عبدل گفت :

"خوبست"

ابراهیم گفت :

"منتظرت هستم ، خدا حافظ"

"خدا حافظ"

ابراهیم برگشت . عبدل ، آنقدر منتظر ماند که رفیقش در خم کوچه بی ناپدیدشد . آهی کشید و به راه افتاد . کوچه یی که طول آنرا می پیمود ، چند پیچ می خورد و به خیابان اصلی شهر منتهی می شد . از زمان آشنایی عبدل با ابراهیم یک هفته یی می گذشت : صبحها به جستجوی کار می رفتند و بعد ازظهرها ، توی خانه ی ابراهیم می نشستند و کتاب می خواندند و حرف می زدند . رضا که پسر چهار شانه و ورزیده یی بود ، شب هنگام پیش آنها می آمد . کتابی که از تاریخ زندگی انسان از ابتدا تا زمان معاصر گفتگو می کرد بدست می گرفت و می خواند . بعد ، تفسیر می کرد و توضیح می داد . اتاقی که در آن می نشستند خیلی کوچک بود و به زحمت جای آنها را می گرفت . یک زیلو کف اتاق پهن شده و بر دیوار تصویر تمام قد "گورکی" . رضا ، یک شب تمام را ، درباره ی اسپارتاکوس حرف زده بود . قرار بود که چند شب بعد درباره ی بابک خرم دین صحبت کند . عبدل فقط گوش می داد و سعی می کرد که لب مطلب را به خاطر بسپارد . ابراهیم ، گاه گذاری رشته صحبت را از رضا می گرفت و یک مرتبه ، هیاهو بر می خاست . آنها ، برافروخته می شدند . داد می زدند . حالت قیافه و حرکات آنها به نظر عبدل عجیب می آمد . عبدل تا آنوقت ندیده بود که دو تا آدم

به‌خاطر کسی که صدسال پیش زندگی می‌کرد، سرهمدیگر داد بزنند از خنده نمی‌توانست خودداری کند.

یکبار رضا بامهربانی از او پرسیده بود: " ممکن است بگوئی که چه چیز خنده داری در صحبت های ما به نظرت می‌رسد ؟ " و عبدل که از شرم برافروخته شده بود، گفته بود: " توی محله ی ما ، مردم تنها به خاطر نان و آب روی سر هم دادمی زنند "

همین جمله ی عبدل رضا و ابراهیم را عمیقاً به فکر واداشته و شبهای بعد، دیگر مثل دوتا خروس جنگی در مقابل همدیگر قرار نمی‌گرفتند. بلکه ، دلیل هم می‌آوردند، از شواهد و مثالهای گوناگون کمک می‌جستند و آنجا که اختلاف اوج می‌گرفت به کتاب مراجعه می‌کردند.

طی این یک هفته شخصیت عبدل کلا " دگرگون شده بود. آموخته بود که درباره ی هر چیزی کنجکاو کند. هر حرفی را که می‌شنود، کورکورانه نپذیرد و در مقابل هربیشامدی ، یک علامت سوال بگذارد . فهمیده بود که چقدر نادان است و برای اینکه از جهل خود بکاهد ، باید کتاب بخواند. کتاب ، درهای دنیای تازه یی را بر رویش گشوده بود. دنیایی که در آنجا ، مردم مثل کرم تو دست و پای همدیگر نمی‌لولیدند ، بلکه برعکس، به تغییر محیط زندگی خود می‌کوشیدند . در دنیایی که اواز طریق کتابها و صحبتهای رضا می‌دید ، انسانها ، زیر بار سرنوشت سرخم نمی‌کردند ، بلکه می‌کوشیدند که از طریق کار و فعالیت بر نابسامانیها غلبه کنند .

او، با تعجب پی می‌برد که قهرمانان تاریخ ، همگی مردمان ساده یی بوده‌اند . منتها مردمانی باهوش، آگاه ، شجاع و فداکار که به خاطر بهتر ساختن زندگی دیگران ، تلاش کرده‌اند .

عطش سیری ناپذیری در وجودش بیدار شده بود که شبانه روز

پاجوش

۸۸

کتاب بخواند، تانیمه های شب بیدار می نشست و پابه پای آدمهای کتاب، دوست می داشت، رنج می برد، کار و بیکار می کرد. ابراهیم، جلد اول کتاب "پایرهنه ها" را به او داده و گفته بود: "بین زندگی "داریه" قهرمان داستان، چقدر به زندگی ما شبیه است. کتاب شاهکار است، شاهکار!"

به نظر عبدالرضا و ابراهیم آدمهای عجیبی بودند. ظهرها وقت ناهار، سهم بیشتر را برای او کنار می گذاشتند. توی اتاق او را بالادست خود می نشانددند. از درکه وارد می شدند به او سلام می کردند. رضا، از پس اندازش، یک دست لباس نو برایش خریده بود.

هنگامی که پیش ابراهیم اعتراف کرده بود که دستش به خون یک نفر آلوده شده، انتظار داشت که ابراهیم او را سرزنش کند، یا مرد جگروش را زیر دشانم بگیرد. اما، برخلاف تصور او، ابراهیم لحظی به فکر فرو رفته و گفته بود:

"دردنیای بدی زندگی می کنیم. همه مثل گرگ به جان هم افتاده و همدیگر را تکه پاره می کنند. هرکس در کمین دیگری نشسته. نمی دانم که اگر به جای تو بودم، چه می کردم؟"

و درباره ی جگر فروش اینجور قضاوت کرده بود:

"بیچاره بیمار بوده. ناخوشی فکری داشته."

بعد به شوخی گفته بود:

"تو هم عجب آدم بدشمنی هستی!"

عبدالغرق در این افکار، به خیابان پیچید. پیاده رو شلوغ بود. افق به کبودی می گرایید. پاسبانی در وسط خیابان قدم می زد. عبدالغرق، نگاهش را از پاسبان گرفت. جوان معتادی که او را توی جگر فروشی دیده بود، دستمال چهارخانه ی دورگردنش بسته و به سوی او می آمد. نگاه جوان روی صورت عبدالغرق مکت کرد. عبدالغرق سرش را برگرداند. نعره ی

جوان برخاست :

"آهای آژدان... آهای مردم... شاگرد جگر فروش
قاتل را بگیرید..."

عبدل معطل نکرد. مشت محکمی به صورت پسر معتاد کوبید.
جوان، تعادل خودش را حفظ نکرد و باتخت پشت بر زمین افتاد. عبدل
به کوچه پی پیچید و باتمام قوا پا به فرار گذاشت. صدای کسی را شنید
که: "نگذارید فرار کنند... بگیریدش..." پسراگری که سیدی مو
روی سرش انباشته بود راه را براویست. عبدل خم شد و پاره سنگی
برداشت و نعره کشید: "بکش کنار که مغزت را داغان کردم." جوان
کنار کشید و پشت سر او هیاهو براه انداخت. از بغل پیرزنی رد شد و
شنید که پیرزن نالید:

یا حضرت عباس خودت به دادش برس"

می خواست به کوچه دیگر بیچد. دید که بن بست است.
برگشت. جوان هیپی، پاسبان سیاه سوخته، چند تا پسر همقد و
همسال خود، به دنبالش می دویدند. جوان معتاد فریادمی زد:
"هزارتومن جایزه دارد... هزارتومن... خودم شناختمش..."

پای عبدل به یک برآمدگی برخورد کرد و نزدیک بود که با
سروسینه روی زمین پهن شود. خودش را کنترل کرد. از یک سراشیبی
پایین کشید. پاسبان نعره می زد: "فرار نکن... بایست... کاری
به کارت نداریم."

هیپی به او نزدیک شد، برگشت و کتاب راتوی صورتش کوبید.
هیپی نالید: "آی ننه جان کور شدم."

عبدل به کوچه خلوتی و سپس به یک خیابان فرعی پیچید.
پیرمردی عینکی که عصا بر زمین می زد، با دیدن او و آدمهایی که
به دنبالش می دویدند، به دیوار خانه پی تکیه داد. پیر مرد با

صدای بلندی گفت: " چه شده ؟ "

کسی به پرسش او پاسخ نداد. اینک، جز پاسبان و چند بچهی بیکاره کسی دیگر تعقیبش نمی کرد. عبدالبه نفس نفس افتاده بود . حس می کرد که دارد خسته می شود و نفسش به شماره می افتد . پاسبان دشنام می داد و تهدید می کرد. عبدال ، همچنانکه می دوید ، برگشت که فاصله خود را با تعقیب کنندگان بسنجد ، فاصله زیاد نبود. هر لحظه ممکن بود که او را بگیرند. کودکی ، سوار بر سه چرخه اش ، از کوچه دیگر به مقابل عبدال پیچید. عبدال ، در مدتی کوتاهتر از یک ثانیه موقعیت را سنجید و دید که اگر رویه جلو خیز بر دارد ، ناچار خواهد شد که با لگد روی سر کودک برود و کودک و دوچرخه اش را روی هم سرتگون کند. با همان سرعتی که می دوید ، ایستاد . نتوانست تعادلش را حفظ کند و با پشت بر زمین افتاد و سرش با آسفالت سرد اصابت کرد. سوزش دردناکی توی تنش دوید و باریکه یی خون ، موهای سرش و آسفالت سرد را گلگون کرد. دستهایش را تکیه بدنش کرد که برخیزد. گیج و منگ از سر جایش برخاست و مج دستش در پنجهی پاسبان قفل شد .

در آسمان ستاره یی نمی سوخت. باد موذی سردی در کوچه پس کوچه های شهر نفیر می کشید. افق به تیرگی گراییده و شب سیاه و سنگین اواخر بهمن ، مثل جانور درنده یی ، روی شهر افتاده بود و خفاش می کرد .

۳۵/۱۱/۲۷

کرمانشاه

منصور یاقوتی

